

بنام یزدان رستی پسند

یگانه رستایش سزا که فهم در کنش ناتوان و وهم در شناختش حیران یکتاست نیکشمار
دانا است که نادان را بر دانش او پشی نبوده ظاهر و پدیداری که از کثره شکاری و طغوز ^ن
و متورگشته بهره بینگری ایتی ز وحدت اوست جادو نبات با بی زبانی در پیش
شفق و سحران و نیست خیر که در شناختش سرگردان نباشد گوه و صحر او در خان همه در پیچند
نه همه مستحق محضم کنان سهر در و پی پایا از پاک یزدان مهر با بر همگی و خوران و
مرستادگان و پیغبران از نخستین تا واپسین که عالیان را از کاستی برستی رسماً بوده و
پردۀ عقلمت از برابر چشم جهانیان کشوده و با قباب معرفت باطن همگی را از تیرگی جهالت
و ضلالت رسانیده و بشا همراه خدا پرستی و رستگاری رسانیده صد هزاران ^{بن}
بر جانان بر قدم پاک فرزندشان سپس چون در زمان جهان داری شاهنشاه

جهان پناه خسرو اسمان بارگاه دارای ملک پاسبان و شهریار کیتی تان مایه آرامش
 جهان و جهانیان خداوند بزرگ و تاج کیان بهین ناصر قدین صاحبقران زدادش
 جهان گشته آید و شاد پدر بر پدرشاه و خسرو شاه که بخشش چو خورشید تابنده با زمین و
 زمان مروتان بنده باد از کثرت عدل و داد ایران سینوشان رشک روضه رضوان
 کشیده به ترازوی ترقی علوم و فنون پشهاد خاطر عدالت نظام مبارک انجمنه
 شایسته و حمایه فلک بارگاه بوده و هست الهی قدرت نیز در پیداری و تزیین آن
 یاور میفرماید چنانچه بر خداوندان دانش و صاحبان پیش آسکارا و عیال است که چندی
 قبل نشو جاویدان خرد که مجموعه بود از آداب و اخلاق و نصیاح و مواظب و اندرز سلطانی
 و حکمای ایران و عربستان و بزرگان جهان این نیده یزدان چاپ و بشکار نموده
 و در آخر آن کتاب مستطاب خود این بنده مختصری بر پیل خاتمه بر نگاشت که شمل ^{سبب} شود
 شرافت انسان بر سایر حیوان پس از نگارش آن بدین خیال افتاد که مراتب انسانیت
 و قواعد ان دمعنی حدیث شریف حضرت بنوی صلی الله علیه و آله را که فرموده من عرف
 نفسه فقد عرف ربه را آشکارا کند که میفضل یزدان و تقابل علی حضرت شایسته جهان پناه
 این نامه نامی و کنج گرامی بدست آمد و مراد حاصل گشت لازم دهنست که محض شناسائی
 سدرجه درین نامه موجری نگاشته آید مخفی مباد که در ۹۳ هجری که شایسته میر و

اکبر شاه طاب الله ثراه دارای تخت و تاج مملکت هندوستان شد طبع مبارکش با
 با شتاب حکمت و شیوع حق پرستی و حدشناسی بود و دیرین شیوه کمال حد و چند و بها
 کوشش و سعی مرعی و مبذول داشت و عجباً هر مذہب و عرفا هر ملت را بدر بار خود
 احضار کرده بار چید و دوزایشان برای نوشیدن معنی توحید و علم الهی و سیاست
 و تدبیر متفرع هر معاش و تهذیب اخلاق مختص و تجسس میفرمود و کتب متقدنین هر گروه
 فراهم کرده کتبی که بزبان زند و پازند و پهلوی و زوارشت و سنکریت و دیوانگبری
 و غیره بود بر حبه ان بزبان فارسی فرمان میکرد از پنجهت اکثر کتب قدیم که پیک نسخه خصا
 و خصاص داشت در خزانه شاهی فراهم گشت سپس فرزندان و پیرکان را رجمندش جانگیر و سلیم
 شاه جهان و غیره بجهان قسم اقدام بجمع کتب و نشر علوم فرمودند از جمله کتب خزانه شاهی
 مذکور نسخه دبستان المذهب است که در چند سال قبل ظاهر شد و جناب مستطاب قدوسی
 انتساب ششچهره الانجاب والا طبیب و حیدر مایکانه دوران قدوده و پیشوای اهل عرفا
 نوید بتباید پاک یزدان مهربان نواب آقا خان محلاتی در کلنگه چاپ و اشکار نمود و زن
 پس نیز در اکثر شهرها کتاب مسطور مکرر بطبع رسیده از بابان دانش ازان مستفیض و بهره
 شده اند و دیگر نسخه سارستان چهارچمن بود که از خزانه شاه بدست مردم افتاد و یک
 از دوستان اکابر فارسیان هندستان مانگی سراجی سپرن صاحب بدست مرعوم سیاو

پرمرویا را ایرانی بچاپ رسانید و یکراست کتب خزانه شاهنشاه مذکور اینجا رنخته است که سه نسخه
 از آنرا قریب سیصد سال قبل از پهلوی بفارسی ترجمه کرده اند و یک نسخه آن در زمان
 نوشیروان عادل شرح شده و قریب چهل سال قبل جاب عبدعلینان شوشری در
 کلکته یافته بواسطه محمد علیخان شوشری خدمت مرحوم مغفور میرور سرحدید جی جی بانی
 بارویش صاحب فرستاده و مرحوم میرور سه نسخه از آن را در سی سال قبل چاپ کرده
 در میان ارباب علوم منتشر و اکنون این بنده بایرین سینوستان آمدن بعضی و تحسین
 قدیم همت کاشت و هر چهار نسخه را بدست کرده چند جلد از آن استنساخ و خدمت
 انبای دولت ابد مدت پیشکش نمود و طالبان آن بسیار شدند و قریب تحریص بچاپ
 و انتشار این نسخه جات نمودند چون درین نسخه جات سهو کلماتی بسیار بود که بایست تعطیل خوانند
 در هشتم معانی و مقاصد آن میشد خدمت چند تن از وثاقان حکمت و عارفان با
 علم و معرفت و حکما و سالکان طریق وحدت بطبی تصحیح سهو کلماتی و تصریح بعضی
 مطالب و مقاصد آن کردید که ایشان که در پیریکانه و فرزانه بود محض رفع طالع و سیر
 خود در پناه همت کاشت و خدمت علم را منظور داشت تا بدین حد لفظ و معنی را
 پیوسته بجزاه تبه خیر انوار بند هم محض مبره یا قن عموم مردم هر چهار نسخه را با بقی
 مقدمه و خاتمه بچاپ رسانید و مجموع را بایشین هوشنگ نامید و با هتمام میرزا بهرام
 رستم نصرآبادی بانجام رسید

و حضرت ده بومی یعنی زمین وسطی و مکان بهترین و بهره باختری یعنی قم مغربی را ایران گویند
خوانند و بدین نمودار روشن است که ایران از دیگر ممالک بهتر باشد چون بعلم جغرافیای جدید
رجوع شود و شدت سرما و که ما و آب و هوای هر مملکت سنجیده آید معین گردد که تمام کره زمین
سیصد و شصت درجه باشد و نصف آن از مشرق دریا می محیط مشرقی که فرنگیان
پا تی فیک نامند و قدما زره پر اگر دو خاوری خواندی باشد و نصف دیگر دریای محیط مغرب
که فرنگیان اتلان تیک خوانند و باستانیان زره پر اگر دو باختری نامیدی باشد و این از
مشرق تا مغرب یکصد و هشتاد درجه شود که شصت درجه شرقی و شصت درجه غربی است
درجه میانی کرم و ترو معتدل و هم از خط استوا تا آخر شمال بود درجه است که سی درجه اولین
بکرهای شدید و سی درجه آخرین سرمای شدید و سی درجه میانی یعنی در ایران زمین سرما و کرا
بخدا اعتدال و هوا گرم و ترو و سرد و ترو معتدل باشد و باستانیان هم که اینرا خُرشت و اوجی
خوانده بغایت مناسبست بدست که اسم این کشور در قدیمه پارس بود که در همه کتب معلوم
بدان نام آمده و سنو زبل اروپا و هندو چین ایران را پارس و مردمش را پارسی گویند
و اصل لفظ پارس مشتق از پارت است و آن اسم شت و خشور و خشوران برگزیده یزدان
خدای جهان بسیار است که هر حضرت را شیت نیز خوانده اند بود و هم شت و خشور و خشوران
برگزیده یزدان خدیو جهان شاه پشید و پشید دهموشنک را هم بدان لقب هم خوانند

خزشت و ه لومی
 بضم هاد سکون
 نون و قح و او و
 شائشله بضم او و
 سکون تا و ضم او و
 سکون او و او و
 میم و سکون یا

کوش

بفتح کاف فارسی

و کسرو او و سکون یا

$$\frac{10}{7}$$

روزه فسرالورد

ملکس زاورا و ماو

میں نے کہا کہ میں نے اسے

و سکون او

وال

وہ

1

19

وارض

قدس بطریق

سید محمد

١٠٠

الماء

1

و هم آنحضرت را ایران شاه کهنند چایرانهم یعنی پاک باشد و فی آنحضرت بنیاد شهری کرده
 ایرانش نامید که کنون به شیبابور شستمار دارد چنانکه مرحوم مغفور رضا قلیخان الله بادشاه
 آورده است و خورشور و خورشور برگزیده یزدان خدیو جهان فریدون بن بشین در زمان
 سلطت خود تمام اتره را از شمال بجنوب سه بهره کرده محالک مشرقی را به تور و مغربی
 و میانی را بایرج داد و در کشور میانین نیز از خط استوا بجانب شمال بهره و بخش وسطی را
 که پای تحت و مفر سلطت بود و مناسبت اینکه شت و خورشور و خورشوران سافشا و پیشه
 پیشداد هوشنگ را ایرانشاه یعنی پادشاه پاک لقب دشت ایران خواند و قسم مشرقی که
 عرب ماوراءالنهر کویندان ایران قسم مغربی را ایران گوئیر یعنی پایین ایران خواند و شهر
 کشور میانین را ایران خواند چون پارس را بهتر وید آنرا پارس که بمعنی ارض اقدس است یا
 و این رسم عموم اهل حبش است که در شریعت خود مکانی را تبرک و قابل زیارت شمامند
 نامند که سوی و عیسویان یورشلم را بیت المقدس و اسلام که و عتبات و مشهد را از
 اقدس و بنید باستانیا این ایران نیز پارس را مقدس دانسته بدین نام خوانده اند که مشهور
 بدان نام شناسند و است مهارت و اطلاع قدما در علم جغرافیا سجدی بود که مافوق آن
 تصورشان کرد در اینصورت یقین است بی تجربه و بی سماء اسم نگذاشته اند چنانکه سیستان را
 غیر فرنامیده اند کنون بموجب علم جغرافیای جدید چون ملاحظه میشود هسی سمش سنا

قابل و سزاوار امکان است زیرا که چون اقسام در اینجا بنصف النهار رسد تمام نصف
 کره زمین روشن باشد چنانکه کنار جزیره مدیره یعنی ساحل دریای محیط سفری اول طلوع
 چپان یعنی ساحل دریای محیط مشرقی اول غروب است و هم در زیند و ستا آمده که چون
 در کوه پسند نیز یعنی ظهر شود و دوازده هزار ملک نور خورشید را بر زمین گسترند از آن نیز
 معنی ستفا میشود که نصف کره زمین که دوازده هزار میل است تمام روشن میشود چون دانستیم
 شد که جلالت ایران از کل روی زمین بهتر و برتر و پارس از شهرهای ایران برگزیده تر و بسبب
 و هوا و مکانیت مطلوب و مرغوب تر پس هر چه در آن پدید شود وین کشور بهتر از پدید آید
 و دیگر ممالک باشد و مخلوق این کشور با شعور و ادراک تر از مخلوق دیگر اند در کلام ربانی که زند
 است است آمده که اول بنی نوع انسان ازین کشور ظهور کرد و هم بنای حق پرستی و خداشناسی
 و قواعد نهایت و دین داری و رمائی از فوای حیوانی و جدائی از دیوینیز ازین کشور برخاسته
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم مرعوم یعنی اهل پارس ایدین داری ستوده نبی
 که فرمود لو کان الایمان فی اثری لانا له ایدی العجم و رسم سلطت و قوا عد کشور داری و شهر داری
 کشور برخاسته چنانکه فردوسی علیه الرحمه فرماید سختین ندیوی که کشور کشود سر پادشاهان
 کیومرث بود خلاصه شرف این ملک و مردم آن و اختراعات است که بخوابد شرح دهد در هر حال
 گساینکه کره زمین را آبادی است شد و بعلم و هنر پر شدند یعنی سروران دین و دولت که از ایران

در بعضی از کتب
 لفظ صلی الله علیه و آله
 و آله و سلم
 و در بعضی از کتب
 لفظ صلی الله علیه و آله
 و آله و سلم
 و در بعضی از کتب
 لفظ صلی الله علیه و آله
 و آله و سلم

برخاسته اندیدن تریبش طبقه بوده اند نخستین طبقه راشت و خور و خوران برگزیده اند
 خدیو جهان راهنمای آفریدگان خوانند چون خدا خود می نیاید در میان ما نبخشید این
 پیغمبران پنج تن را این طبقه شمارند اول شت آشوبه آباد دوم جهان داری افرام سیم
 شت شانه شاه شای کلیو چهارم سایه یزدان یاسان آجام پنجم شت کیشاه کیوش
 و مرانیگروه را فرزند عقل اول نیز خوانند زیرا که چنانکه برای ایجاد موجودات علت اول
 یا سبب نخست عقل کل بنظهور آمد بهمان قسم برای اشطام امور عالم و دوام بقای شل بی
 این بزرگواران هر یک پس از چند صد هزاران سال بحر صوره ظهور و ظهور آمده جهان و جهان
 آباد و آزار دهنده بودند چنانکه بشیئت و اراده حق جلالت حکمت از پرتو عقل کل و بخشین خرد
 هستی کل آشکارا شد و وجود یافت همان نوع برای پنج جهان پرتو اراده هیتجا و تعبیر و تعبیر
 مبارک ایشان تجلی نمود تا رسم جهان داری و علم حق پرستی را در جهان گسترند و مران
 بزرگواران را پدرس و ریاضت و عبادت حاجتی نه و هستی شان تمام نور مطلق بود و از
 ابتدای کشفن خشی پیکر تا هنگام گذاردن تن عنصری دایم بوجی و الهام الهی بر کما
 موجودات خجرو آگاه بودند و بکلی هوای نفس و خیال عصبیان و خاطر شان خطور نیگرو و
 همیشه حق کشیدندی و قدمی بی اراده حق برنداشتندی و همواره باشندان شید طعی و
 دریای پیکران نور لا نور استغرق بودند کشف ایشان کشف خدا و کرده ایشان کرده خدا

بودی و جدائی نمودی و تاب تجلی حق در قلب آن بزرگواران دایم سبک حال بود و در
صفرین یا پیری کم و بیش در آن پرتو نمودار نشدی چنانکه عکس خورشید و ماه در درو آب
زالال تابند و نمودار شود هر چند آب نیاید و بر آن بگذرد آن پرتو بکمال خود باقی باشد بخیر
شخص ازین طبقه که آمده طرح دین و دولت در رسم ناسایت برپا نموده قواعد و قوانین و ضوابط
و رسوم جاگیر نمود و تخت باعث آبادی جهان میگشت که تا صد هزاران هزار سال آن آیین
مردم بود و در قهقهه رفته انواع و اقسام مردمان پدیدار شده طریق حق پرستی اصلی و قاعده
نهایت را کم کرده خود رسمی جدید را مخرج شده بهانه دین جمعی را با خود هم دست کرده هر کوه
از مملکت را یک تصاحب کرده هر کوه قوم دیگر را بکفر منسوب بسته بهانه دین برای د
حضورت و رزیده بخت تصرف اطاک و هوال یکدگر خنک و خون ریزها کردند
و جهان را با خود گیسنه و در ساختی بدیمنت از گردش افلاک بسرمایا شدند و کرمای مملکت را
صدیده و زلزله و طوفانهای شدید و چهار شدند و تمام روی زمین بلبا آکنده میگشت و آباد
بوی رانی کشیدی و معجزه بطوری سیدی و از مردم بجز اندک کرده بمانندی که انور
مانند درندگان نشیدی و بدین پنج سالهای دراز جهان پیمای و عمارات و قصور و
با صحرای همپاشیدی باز در آن بزرگ رحمت آوردی و بر بندگان بخشودی و از پنج بکران
امدی پس تبارزه بار در کفر و زندقه و سخت طهور کردی و مانند پیش بیاط عدل و داد و انصاف

و تعداد این کسروی پس از آنکه معنی نخستین کس و آدم اول خوانندگی و با عقدا
فرز آنکان ایران بفاصله چند صد هزار سال تو بر پنج نامور ظهور فرمودند که آخر آن
انها کلاسه که او را کیومرث و آدم اول خوانند بود و برای صدق این سخن حدیث حضرت امیر ^{مبین}
علی علیه السلام شاهدیت کافی و کواهی شافی که روایت کسی از حضرت سوال کرد که قبل از آدم
چه بود فرمودند مانند آدمی دیگر بار چون عاده کرده این طور جواب فرمودند تا چند دفعه پس خود حضرت
فرمودند اگر تا هشتاد سال این سوال عاده کنی جواب بیا گویم از نیکو شت مبارک قدیم بود این
در صحت و بی در مقام ذات حق سبحانه و تعالی حادث باشد طبقه دوم راشت و خور و خورش
برگزیده نژاد خدیو جهانند و از این طبقه شمارند سیزده تن را که در دوره آباویان بوده و هم
آباد نام داشته و اسمی آنها که در دوره چاوشانیا و یاسانیا بوده اند بطریق کتب فرست
نیامد و شت یا ملک و هوشنگ و طهمورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو و شت نهمان بر
که در دوره کلاشیا بوده اند از این طبقه باشند حق فرست آنها را بهر این تا حد که در این کفر و
و اینان را از پیش شک و در دشت نیز خوانده اند چه در دشت یعنی عقل کل و روان کل و نفس کل
و قی فرماید چه یکچند کاهی برآمد چنین در خشی پیدا آمدند زمین همه برگ او نپدید و بارش خرد که
چنان بر خوردگی مرد خجسته و نام او زروشت که اهریمن بکش را بخت و هم فرودستی فرمود
بر اهریمن غیر است کوی هم پوزر دشت پیشین بدو چون فرودستی تاریخ شاهنامه را ازشت و خور

کیومرث ابتدا کرده دین شمرشین ایراد نموده یعنی پیش از کیومرث اوزان شت یا سان آجام را
خواستند چه پیش از کیومرث آنحضرت پیغمبر نژاد بوده و بدین ترتیب شت نعمان زرتشت را
نهم پور خواند که دهم زرتشت باشد اول یا بان آجام دویم کیومرث سیم یا مک چهارم
هوشک پنجم تهورس ششم جشید هفتم فریدون هشتم سنجهر نهم شت کجخو دهم ^{نهم} شت
براهیم دهم دقتی فرموده پذیرید پند از نهم زرتشت بسوی بت چن برآید پست در غیر
ابتدا از کیومرث که فرمود آن حضرت را نهم خوانده و ظاهراً دوسیم یا بادوچی افرام و شاکلیو را خصوصاً
ایراد کرده زیرا که تواریخ ایشان را در شاهنامه نیامورده ولی همین قدر پیشین ایراد کرده که بجای کیومرث
ابتدای خلقت نمرده باشد واضح است که شت و خور کجخو و مادام العمر ازین معاشرت کرده و او را
دستخیز پس اینکه فردوسی شت نعمان را براهیم را پور آنحضرت خوانده مراد پسر صلیبیت بلکه در این
از پور مانند و پسر روحانی خوانسته نه جمافی و چنین اگر از ایشان پسر صلیب نبود اندوایکدیگر
که بعد بمبعوث گشته اند پسر پیغمبر پیشین خوانده اند مقصود مانند و جانشین و پسر روحانیت و اگر چه
صاحبان این دو مین طبقه هر یک بفاصله چند سال پس از آن سخنین کس طبعاً میفرمودند و بی تردید
از آن بزرگواران بوده پیرو و ایشان بودند از نیت که هر واپسین را پیشین خوانسته اند و پور
تجلی حق در قلب ایشان چنان بود که از ابتدا هم که با یکدیگر کشودندی بخرام خدا بر زبان جاری ^{شد}
و در صخرین بو حدایت پاک نژاد آگاه بوده به عبادت اشتغال نمودندی و برایشان شامه پروا ^{حی}

تا برآمد آفتاب آسمیا کشت ای غش دور شو صافی پا چنانکه ذکر شد صاحبان نخستین
طبقه در هر صد هزار سال یا از آن بیشتر و کمتر ظهور کردی و دویین در هر صد سال یا چیزی کم و بیش
ولی صاحبان این سوین کرده در هر صد سال یک تن یا در یک زمان چند تن ظهور کرده و خواه
و تو این قدیم را تجدید می نمودند و اینکروه بنجب و سب از نژاد اولاد دویین گروه دوی
سپهر و هر دو بطریق سابق بودند و چون ببلوغ رسیدی از هوای نفس و اشتغال دنیا
احراز و حجاب کرده بجهت رسیدن رضای خالق پرداختی و مشغول عبادت و ریاضات شایسته
شدی و تاج و تخت و سروری و بحث دنیا را در نظر ایشان وقع و قدری نبودی جهان را که هسته
آخرت جشیدی و در اشراف فرمان نخستین طبقه و پیروی دویین گروه و کوشیدمی و از کثرت
ریاضت بجیس نقش تاپشانی و قطع بادن دست یافتی که این ریاضت را در فارسی و شوازی
هندی با کثرت یا بر تیک و در عربی حالت فانی اند و بقا با الله خوانند و بحال روح
تا حد عقل اول که امکان را از تک یا جبروت خوانند و از رقی و هر چه پستی از او شایسته
و هرگاه در احکام قدیم اختلافی بود معاوضت بهمن میباشند یعنی نخستین خردان اختلاف را
رفع کرده مردم را از اشتباه بر مایندی و باریجاده مستقیم راه نمودی و از اینجا است که
بنی را عقل کل خوانده اند چون روح ایشان بمکان نخستین خرد رسیده و از اینجا اخذ
کردی و تجلی حق بر ایشان مانند آتش نور خورشید و از خورشید بکمانیان بود که خود را سایه

سرنگشت
بشخص سین و داد
سکون گشت

خدا و خلق را سایه خود میدیدند که این را بفارسی میناب گویند و حالت ایشان چنان بود که هر
 مطلب پوشیده را بمعاوش عبادت و ریاضت از عالم جبروت متوسط تخنیت خردیافتی
 و بتقاضای زمین و زمان قواعد را در میان خلق که شکار کردی و جانینا را برایشان اعتقاد و یگان
 بود و با حکام ایشان راه سپردی و چنانکه دو دین فکلی را بجانب هر تار و کجند ایم از وضع
 و حالت آن آگاه کردیم آن بزرگواران هم بهره خواستی و بدان توجه کردی برایشان شکار
 شدی این که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده یکصد و پست چارمیز پر
 مبعوث شده اند برین تربیت که نموده شد تعداد ممکن است و پند است که همه یک پای
 نبوده اند این گروه در زمان وزین که مبعوث شدی بجان زبان انبای زمان را هدایت
 فرمودی بمفادایه کریمه و ما را رسلا رسول الا بلسان قومه و معصود همگی ایشان را کردن علم
 است تا وزند و تیر و تیر و پیمان فرهنگ بود چه دران علوم و این مندرج باشد
 بعد لول آیه کریمه لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین ولی افسوس که علوم سابق را خلیفه
 عمر خطاب با حراق کتب و کتب خانها پایمال و نابود نموده و قران مجید را
 فراهم آورده نبوحث و هر چه از انرا میخواست اسکارا نمود و چنانکه در ایام سلطت یزید
 مؤید مؤبدان محمد بن فروه ساسانه پادشاه ازندان باد و سبان نام نوشته در آن
 نمودار است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم خواست اعراب دشتی و بت پرت را

هدایت نماید و جمیع سماوی کتابی فرموده که تمام باکوستایر مطابق بود ولی محض حلیت
آن بزرگوار بنانی که آنحضرت کرده بود بر باد دادند و حق کسان آنحضرت را نابود ساختند
و اولاد و کسان آنحضرت را شهید کردند و کتاب قرآن آسمانی را که حضرت امیرالمومنین
علیه السلام نوشته بود از میان برداشتند و هر چه از آن که خود خواسته اشکار کردند
که اینجای لایت مفصل در تاریخ فارس و عرب مسطور است بجناب مستطاب یگانه دوران جو
رمان قاجاریان الملک در نسخ التواریخ تبصیر ذکر کرده با وجود این صاحب کتاب
پیش از چیل آیه ازین قرآن مجید که در نزد خلق موجود است با دستایر تطبیق کرده

طبقه چهارم را پیرای و خورشید و این آنست که صاحب سلطنت و پرورین بی و با
پیروان طریق حق و از ثراد و خورشان بوده اند بسیاری از سلاطین که از ایام شت مه آباد
نزد کرد و شهریار بوده اند ازین طبقه شمرده اند نزد خردشاهی و پیغمبری چون دو نیکند
در انکشتی اینان پس از یکدیگر بوده اند یکی چون رود و یکراید بجای جبارانمانند بی که
ولی تمام سلاطین پیرای و خورشید باشند هر یک از ایشان که پیروی فرمان فریبک کرد
خط عمارت و بنیاد پیا نموده قواعد و قوانین سلف را ترویج و تفوق میدادند و با
آسایش خلق فراهم می نمودند این پایه و لقب پادشاه و ریاضتشان خود دوستی بود
و هنگامی نه مجبوری و دما می و قدرت حبس نفس و تجلیه آن از بدن ناکلوداشند و از

ذکر حق کردند که از آزاد آوا یاسب و سید و پست و ساد و کشته اند که بعرف اعراب
 غیبت عبارت از آنست و در هسکام خلع بدن بیا لم نفوس که لارنگ و ملکوت نیز گویند
 شدی و بتوسط اردی بهشت شاسفندی عقیل دؤم بر رموز و اسرار آگاه شدی و اندر
 جهان نهاد و بنیاد و کارهای نیک کردند و حالت ریاضت ایشان را عیانت
 و بندی انا آد و جبری مکاشفه خوانند و پرتو تجلی حق در قلب ایشان مانند عطا نور خورشید
 بر ماه بودی که بچند واسطه بدور رسد و چنان بود که خود را سایه نور و خلق را سایه خود دیدی
 ازینست که شاهشاه را سایه نیردان خوانند و هر سلطان که یار و حامی دین اسلام بود
 یا از تر او و خود باشد پیرای و خورشود چنانکه اهل تشیع امام برحق جناب امیرالمومنین علی
 علیه السلام را خلیفه اول دانند و برستی نرا و راست که نسب با پیغمبر داشته و هم در
 عدل و داد و آبادی جهان بیکانه بوده پس چنانکه بدون نگاه کردن با ذره بین عیب و عیبا
 معلوم نیست هر یک از آنان هم که ذره بین ریاضت بردیده دل تنهادی بکبرای اقبال
 و بنیدامی رسیدی و جهان را بتباراج دادی چون ضحاک و افراسیاب و غیره و کور و زن
 چاد کسی بود که کاح محرمات بر خود جایزد و دست و دست خود بر نی کرش پس مردود و کینه
 کار شد و انانکه معاوش آن نکرستی عیب و هنر هر خبر ایشان معلوم بوده هر چه کردی عین
 رای خداوند و صواب بودی و انیکه اهل تشیع گویند علم قرآن در نزد امام است مقصود از آن

باشد که ایشان با دزد همن قلبی کنه هر چیز را یافته باشند

طبقه پنجم را دستور و ستوران یا دستور زمان خوانند و آن علی فاضل یکا نزد حکما
کامل فرزانه و مرتاضان خیر خواه مملکت و پیشوایان ملت و دولت که وزارت سلاطین را
وزارت را و اولاد سلاطین بودند و بموجب احکام پیمان فرزند و دستاورد
سلاطین آموخته صلح اندیش در حقیقت پرور بوده خلق را به نیکوکاری و اطاعت امر پادشاه
ترغیب کردی که هر کس ز فرمان شاه شهربون خداوند کرده باشد منون این که
در زمان سلطنت هر پادشاه چند تن بودند چه رسم بود که مبین پسر سلاطین و ستور میانی
سپهسالار و کهنترین و لیعهد و پادشاه میگشت و بعضی از ایشان در خدمت ملوک مشغول
نظم جهان بودند و برخی گوشه اختیار کرده در سنگام لزوم در خیر اندیشی و صلاح حال سلاطین
و رعیت کوشیدی و آن گروه پس از تحصیل و فهمیدن انعام و بخشایش پروردگار بر پادشاه
اشتغال در زبده و مداومت میکردند بقیه که تئو شناسد متی معین حبس نفس تا قلب
مشغول ذکر باشند که آنرا نوینا زو بهندی سپنا و میربی رؤیا خوانند و در حالت
عالم رؤیا روح ایشان بی پرنگ که بعرف اعراب اجرام علوی و بهندی چنین تئو گویند
و شهر یور شاسفند یعنی خرد سیم شیان را در آگاهی براسرار یا ربودی و ترویج مذہب
کردی و ازینست که اهل اسلام مجتهدین را نایب امام دانند و الحق نزد است و تجلی

برایشان مانند اسکا س نور نور بر ماه و از ماه در آب میسکو فر بود که چون نور ماه بر او تابید
آن کل بر آنوی توجه کند بدان قسم اینکروه در وجود سلاطین و رعایا بهر طرف که متوجه
میشدند بجنبایشان مجذوب بود و اینحال بصورت مطلق نیز گفته اند و چنانکه بکریستین در گفت
در کره زمین بایسموات دانستند بزودی خواهند داشت که ساقش فلان مملکت از فلان^{قدرا}
و ساقش فلان ستاره از فلان چند دست بدو قسم ایشان هم متوجه و اقدام در ریاضت
از حالها آگاه شدی طبقه ششم متوجه بودند یا میر بدیهه بدان دین پروردگار
یعنی مجتهدین و حکماء و اکابران دین و دولت و ایشان در هر زمان هر شهر و دیار چند
بودند که موافق فرمان یزدان و کتاب فرمان فریبک در هر بلاد و دیار حکومت و جهانب
سیکروند و حکام کمالات و لایات ازین گروه بودند و اینان باید از شرادرستوران باشند و دیگران
هم بر ریاضت و علم توانستند تحصیل این پایه کنند و اینکروه مطلق را رهنما بوده و برای داد
باحوال رعایا و برای ادرت و سلاطین و دستور دستوران یعنی نهای دولت و ساطت گردانی
و خیال ایشان آسایش و غیره خلق نبود و دست ظالم از مظلوم کوتاه کردی و اینان پس از
رسیدن بخدمت مرشدان کامل یعنی دستوران تعلیم ایشان بعبادت و ریاضت پرداخت
حبس دم از ناف پشتر شوانتی گردان و در آنحالت بهالم رنگ یا کو هر پنج رسیدی و اسما^{لته}
شید می بویطه سفند فر و خورداد و مردادشما سفند یعنی هر چهارم و پنجم و ششم و هفتم

و نیکو نیا آگاه شدی و از هر تو تجلی حق در کلاشان تاثیر بر قلب سلاطین و خلائق پیود که انرا
 گویند حالت اینک و هر آنچو اذن کتاب و تعلیم دادن بدیکران تشبیه کرده اند بدیستم
 محضری از حالت این شش طبقه که بانی آبادی جهان بوده اند ذکر شد بران شالی نیز گفته ایم
 تا بهتر پایه هر طبقه شناخته شود بآن اینکه رواج رسوم انسانیست و مید آخرت و علم سبک
 و معاد و دوستی عدل و انصاف یعنی علم تهذیب اخلاق و عقل معاش و تدبیر منزل
 و سیاست مدنی هر چه هست و بود و باشد بیکجا را مانند ساختن مملکتی فرض کنیم که در آن
 مزارع و قرا و بلوکات و شهرها و حصارها و برجها و عمارت و بنا در و غیره لازست نخستین گروه بانی
 گشته مانند مهندسین کامل هر یک را بجا خود طرح ریزی کردند و دودمین گروه مانند بنای قایل بودند
 که بموجب طرح ریزی و مهندسی نخستین گروه عمارت و ابیه را بر سر حد کمال بانجام رسانیدند
 و هرگاه در طراحی نخستین گروه کسی چیز را نمیدانست یا از خیال مردم محو شده بود باز بدینسان
 توضیح و تصریح نموده هر مکان را برای کار معین کردی سیمین گروه نقاشان بودند که تعمیر
 عمارت را مینمودند و هر گوشه از آنرا خلل و رخه رسیده بودند مانند سابق اصلاح و پرداخت کردی و
 چهارمین گروه سرایداران و مستحفظان مملکت بودند که نگذارند کس در آن رخه کند و چون پاسبان
 مشغول حراسته و حفاظت باشد و گروه پنجم نیز مامور و مواظب حفظ مملکت بودند بجا داشت
 چهارمین گروه و ششمین نیز بجهان قسم و تابع و زیر دست و فرمان نیز پنجمین بودند

اسامی اشخاص که صاحبان این طبقات بوده اند کثرت زند و استوار و سایرین
 بهلوی و زوزشت و شارستان چارچرخ و دبستان المذهب و غیره آمده اگر چه
 آید بطول خواهد انجامید و پسار بوده اند که در طبقه فردین بوده و از کثرت ریاضت
 بفرایین رسیده اند همه مقصود ازین تطویل آنکه در ساله جات این کتاب ترمیم
 سابق از ارادت و ادب هر کس را یکسان ننموده و صحت که همان یک پای نبود
 در هر حال مراد ازین کتاب بنابر فرمایش و رسمنامه آن بزرگواران استن توحید و سستی
 مطلق و شناختن راه حق سبحانه و تعالی و مراتب عقل و روان و بقای نفس و درک
 مبدا و معاد است پاکیزدان میکان را بدو پیش

عطا فرماید و همه را بسوی خود

را بنماید و این باور

ممنّا الّله

کونینده این مقدمه و خاتمه

مظلوم مسافر و ما کجی لیبی هو شنک ترا یزدان

به طقت بدرویش فانی

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان این کتاب
 و در بیان این کتاب

بنام ایزد بخشاینده بخششگر مهربان

بعد از تحمید و تجید علی اولی و موجود حقیقی و موجد حقیقی یعنی نور الانوار و نعمت عقول و نفوس و انوار
مجرده قاهره و تدبیره و صاحبان نویس و ملوک علی الاطلاق که از نور و زلال آلال تا شب قدر
ابد الابد مهر و شنائی و چراغ رهنمائی اندچنین کوید ملازم سده سینه عقلا و خادم مخادیم
یعنی فضلا و حکما و موبد هوش که خلیف شیخ الانبیا و امام رسل مظهر موعود و کیمبر و اسفندیار ابن
قایم مقام استاد و پیمبران و جانشین پیوای و خوران و خور باستحقاق و تمیز با تقابل
انصاف آذریکیوان بدین بنده که از بدو ابکان خانه زاد این طبعه عالیه است و نجات کس
از بندگی این درگاه نمویست و نمود که رساله حکیم مایع خرد تمام هوش مشتتاب را که از راه
یافتگان انجمن انجم فروغ شاگردان حضرت نبی کامل و رسول فاضل امام طریق یقین
و راهبر راه دین ساجدیم بوده و در عهد خسر و عادل و شهریار باذل خسر و پوزیر بفرمان
قد معذارقضا اقتضای آنحضرت بفارسی قدیم بتالیف آن صحیفه و الا پر دست بر زبان

سروش و ش حضرت شاهنشاهی بکتاب شریف نفیس گرزین دوش سرفراز شده بلغمه متعال
 این عجب عبارتی واضح ترجمه نمائی تا طلاب فواید را منفعت آن عام کرد و این فرمان و الا نشان
 به روشنی سازد بکوشش هوش شنیده اطاعت بخد مت انجام رسانید و حسب الامر عالی که
 ترجمه مراد اول تواند بود موسوم بخویشتاب گردانید و آن نام آتشکده بود که بی توجه فروزین
 و همیشه دایم الاوقات آتش در آن اشتعال داشت و آنرا خود سوز نیز گفتند و در ستایش
 آن در نامه رسول دیوبند طمحو شده

نماز بر سوسوئیست آن را خوش خویشتاب

یعنی قبله طاعات نوریت شما را خوب موسوم بخویشتاب گو خود تا بد که آن بذات خود
 بی مدد آنسوزنده و همیشه منور است

زی سوسوئی شوگاه برین سوزیت خود سوز

بطرف نوری گرامی که او محرق شیطانست بذات خود مضی بعد از بر تفسیر ترجمه و تفسیر
 این کتاب آفتاب تابست

اول

شت و خورشور و خورشور ان برگزیده یزدان خدیو جهان رهنمای مردمان آباد و خرمایه
 هر هیتداری که هست یا هستی او متعلق است بدیکری تا اگر نبود آن دیگر فرض کنند
 نیستی آن هستی لازم آید مثلاً خانه اگر فرض نیستی برائی مائی یعنی علت مادی یا سیکری یعنی

ل
 یعنی قبله طاعات شما
 نوری است بخویشتاب
 نام گوید بذات خود تا بد
 بی مدد آنسوزنده و مآ

ل
 که او سوزنده و نور است
 و بذات خود فروزان

ل
 هر هیتداری که هستی
 هسته بدیکری است
 که اگر نبود هیچ شئی
 لازم آمدی چون خانه اگر فرض
 نیستی علت مائی یا سیکری
 یا کاری یا کارائی گشتنی
 او لازم نشود

صوری یکاری یعنی فاعلی یا اگر فی غائی کنند نیستی آن خانه لازم آید این اشایست و بتاری
مکن خوانند یا آنکه هستی و متعلق بدیکری نیست تا اگر فرض نیستی آن دیگر کنند نیستی او لازم نشود
چنانکه حضرت آفتاب و روشنائی و اگر نیستی روشنائی فرض کنند نیستی آفتاب لازم نشود و ص
فراخان یعنی حکما آنست که گویند بایست یعنی فاجب آنست که هستی او ضروری است و نا
بایست یعنی مستغنی آنکه نیستی او ضرور است و ممکن آنکه نیستی او ضرور است و نیستیش مثال
چنانکه کوئی مردم جانور است و این نسبت بایسته بود یعنی واجب الوجود هست دیگر آنکه
کوئی مردم سنگ است و این نایسته است یعنی مستغنی الوجود است دیگر آنکه کوئی مردم نوب
است و این شایسته است یعنی ممکن الوجود اکنون کوئیم هر حکمی را بآن هستی غیر که بدو متعلق
است اعتبار است یکی آنکه اگر هستی آن غیر را اعتنا نکند که او علت وجود است چنانکه
آنها بایست و واجب گویند از بهر آنکه هستی علت هستی معلول لازم شود و کوئیم آنکه اگر هستی آن غیر را
بنمایند که او علت هستی است و است آنرا مستغنی خوانند از بهر آنکه هستی معلول علت بود علت
موجود نباشد معلول نیز موجود نباشد و کوئیم آنکه اگر هستی او را اعتبار نکند بی آنکه هستی یا
آن غیر التفاتی رود آنرا ممکن الوجود نامند از بهر آنکه علتش نه موجود بود و نه معدوم و این
مثال آریم و آن چهار است که هست از دو دو اگر اعتبار وجود دو دو و کوئیم چهار واجب بود
و اگر فرض نیستی دو دو و نا هم هستی چهار مستغنی باشد و اگر هستی نیستی دو دو و نا هم هستی چهار

ممکن باشد واجب الوجود است که وجوب او از غیر که می‌توانستند از غیر وجوب
 غیر از وجوب پس همان وجودی که بیرون از وجوب بقیاس باو ممکن الوجود است و
 ترک و اینم مفهوم با واجب الوجود است نمی‌توانست الوجود یا ممکن الوجود زیرا که نظر بنفس مفهوم
 او کرده قطع نظر از غیر و احصا اگر امکان پستی عدم نداشته باشد واجب الوجود بود و که
 قابل پستی و وجود بنوعی مستلزم الوجود است چون کرد آمدن دومه دشمن یعنی اجتماع نقضین
 و اگر او را شایستگی و امکان هر دو بود ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود را ناچار است از پستی
 و هنده که آنرا سازنده و فاعل آن ممکن خوانند زیرا که اگر نسبت پستی و پستی هر دو برابر باشد
 بی تفاوتی بماده آسمانی بهوش یعنی بهیه عقل و اینم که هستی او را مرتجی باید که با وجود شود و
 آن سازنده او نیست و اگر برابر نباشد هستی وی واجب نتواند بود و لا ممکن نباشد بلکه تواند بود
 که هستی او راجع باشد به پستی بی آنکه بهر وجوب سده این جهان و هستی ممکن بسند و کافی
 نباشد چه اگر این ممکن باین جهان که ذاتی او نیست قابل پستی نباشد واجب بود نه ممکن و اگر
 قابل پستی بود لازم آید که نیستی و عدم با آنکه بر جوح باشد بفعل آید و وجود راجع بفعل نیاید و این
 نیز بهیه عقل محال است پس روشن شد که ممکن بهر تقدیر محتاجت بسیارند و یقین است که
 او تا موجود نباشد غیر را موجود نتواند ساخت چون این پیشرو یعنی مقدمه هستی بدانکه شک
 نیست درستی ممکنات مثل حوادث و مرکبات پس هر ممکنی که هست اگر کننده او واجب

الوجود است آنچه خواستیم شد و اگر ممکن الوجود باشد سازنده او را نیز سازنده باید و او نیز
 که واجب الوجود بنود گذشته دیگر خواهد پس باینست که روز و هزاران یکی سلسله علیت
 منتفی بواجب الوجود شود یا آنکه کپرده یعنی دور لازم آید دور است که ممکن سازنده یکدیگر باشند
 و این محال است زیرا که سازنده درستی خود پیشتر و مقدم است بلا شبهه پس اگر ممکن سازنده
 یکدیگر باشند لازم آید که هر یک بر دیگری مقدم باشند و مرتبه این محال است بعد عقل و
 بر و روه یعنی تسلسل کشد و آن نادرست است زیرا که میان هر واحد از سلسله و میان هر کدام
 دیگر که باشد عدد غیر تنهایی لازم آید که غیر تنهایی فرو بسته و منحصر در میان و فرو بریده یعنی دو
 مرتبه باشد و این محال است و اگر نباشد در سلسله دو تنهایی که در و اما تنهایی بود پس نیست
 میان هر واحد که هست از احاد سلسله و هر کدام واحد که باشد از آن سلسله الا عدد تنهایی
 پس واجبست که در همه نهایت باشد نیست خواست و این روشنی برهان بکرات
 پیوندد یعنی برهان استخوانند

۲ : بشت نامدار آباد و دژ و مفرماید چون

بر دو بر خیر هم پهلوان یعنی سلسله متضایفان الی غیر التناهی باشد عدد یکی از متضایفین که
 از عدد متضایف دیگران محال است چه متضایفین متکافیانند در وجود و ضرورت بیان ملازم
 است که اگر باشد تسلسل از جانب مبدأ بگیریم با سلسله از مبوق معین چون معلول اخیر

پس معلول امسبوقیت باشد بلا سابعیت و هر واحدی از احاد سلسله را سابعیت است
 و سبوقیت پس متکافی شود عدد سابعیات بر سبوقیات در آنچه فوق معلول اخیر است
 و باقی میماند در معلول اخیر سبوقیت بلا سابعیت پس باید بود عدد سبوقیات بر عدد سابعیات
 بواسطی و این محال است و این برهمی را هم پهلوان و ششکر گویند و بتاری برهان تضاد است
 ۳ شش خورشید و آبا دیوم فرماید

که چون سلسله مذکور موجود بود اگر از آغاز نگاه و مبدأ این سلسله مثله واحد کم کنیم باقی
 ماند کم از سلسله اول بدو واحد و چون بر هم نهم و طریق کنیم این سلسله را بر سلسله اول
 باین وجه که نخست این سلسله را مطابق اول سلسله سازیم و دوم را با دوم بر این هفتاس
 نتواند بود که در برابر هر یک از سلسله اول یکی از سلسله دوم باشد و الا لازم آید که برنجیر کل یعنی
 سلسله کل را برنجیر پاره یعنی سلسله جزو برابر باشد و این محال است ببدیه عقل پس لازم است
 که سلسله کمتر منتهی شود و زیاده از سلسله زاید بقدر متناهی است و اینست خواست و این
 برهان را بر هم نه روشکر و بتاری برهان تطبیق نامند :

۴ پیامبر حق آباد چپ روم فرموده
 که چون موجودات ممکنه غیر متناهی موجود بود شش یعنی فرض توان کرد و علی یعنی نقطه که از
 آن نقطه که بمنزله معلول اخیر است دو کشک یعنی خطی چون دو ساق مثلث بیرون بریم نزو

که اگر اول یک موجود و بعد یک کر میانی باشد بود در دوم دو موجود و بعد دو کر میانی شد
 سی و نهم سه موجود و بعد سه کر میانی باشد پس اگر موجودات و ابعاد نامتناهی بود لازم می آید که خود
 و بعد نامتناهی میان آن و خط ممکن بود و امکان بود وجودات و بعد نامتناهی در آن دو خط می
 باشد و کر لازم آید وجودی و بعدی که او را هر دو طرف بود مشتعل باشد بر زیادتهای نامتناهی و می
 بودن این ظاهر است و این برهان را روشنگر زیند و بتاری برهان سلی نامند

۵ شش خورشور نامدار را با پنجم فرماید گوئیم ❀

که اگر موجودات ممکنه و ابعاد نامتناهی بود و خط متوازی را فرض توان کرد یکی نامتناهی دیگر
 متناهی چون میان کج و دایره یعنی قطر دایره برین وجه و همچنین فرض توان کرد این کره که خط دو قطر او
 بود متحرک شود بر وجهی که قطر او از موازات بمسامت روی نماید لا محاله چون از موازات بمسامت
 روی نماید چار است از نقطه که آن نقطه اول نقاط مسامت بود لیکن وجود نقطه که اول نقطه
 مسامت بود در خواص غیر متناهی محال بود برای آنکه هیچ نقطه توهم نتوان کرد مسامت را که
 آن نقطه که بالای او بود اولی باشد بمسامت و چون وجود نقطه که اول مسامت بود محال
 باشد موجودات ممکنه و ابعاد نامتناهی محال بود و خواست باین است و این برهان را
 روشنگری و بتاری مسامت گوئیم

۶ شش و خورشور و خورشور بر گزیده نیردان خدیو جهان بادشهم فرمود

که چون بنحیر شایسته همتیا یعنی سلسله مکملات الی غیر النهایه برود بنوعی که هر مکنی را سازنده باشد
و او را نیز سازنده باید الی غیر النهایه و این مجال است زیرا که لازم می آید که یک عدد و که آن عدد واحد
سلسله باشد هم خفت یعنی زوج و هم طاق یعنی فرد بود یعنی باید که عدد را نیمه درست و باید که
نصف صحیح باشد و این مجال است و بیان از مبدین گونه است که چون سلسله ناقصه ای
برین وجه موجود باشد پس ممکن که مبدا آن سلسله بود باید که در مرتبه اولیت باشد و حاصل
در مرتبه ثانویت و برین قیاس کمتر از احاد و سلسله مرتب معین خواهد داشت مثل سی و نهم و چهل و نهم
و بعضی ازین احاد و پانیه فردیت اند چون نخست و سی و دوم و پنجم و هفتم و بعضی در مرتبه زوجیت است
و دوم و چهارم و هشتم و دهم و تواند بود که دو واحد فردی یا دو واحد زوجی در پهلوی هم باشند
بلکه پس از هر واحدی فردی واحد زوجی و پیش از هر واحد زوجی واحدی فردی چون نخست
با دوم و سی و نهم با چهارم پس آنقدر که واحد زوجی خواهد بود و واحد فردی نیز باشد و بعکس پس عدد
احاد فردی برابر احاد زوجی بود پس عدد واحد فردی نیمه عدد سلسله باشد پس عدد واحد و سلسله
زوج بود زیرا که او را نیمه درست است پس ازین کویشم که این سلسله را فرد باید بود بر آید آنکه چون
یکی از سلسله کم شود باز ماند سلسله کمتر از سلسله نخست یکی و این نیز چون مشتمل است بر احاد
زوجی واحد فردی باید که زوج باشد بنا بر وجه مذکور زوج بودن این سلسله مستلزم نیست
که سلسله اول فرد باشد زیرا که نصف او برابر سلسله اول نتواند بود و کمتر نیز نتواند که باشد چه که

کثر بود و شاید یکی کمتر خواهد بود و ازین لازم می آید که سلسله دوم بدو واحد کمتر از سلسله اول باشد
و حال آنکه تفاوت یکی بود پس لازم می آید که سلسله اول بهم زوج و بهم فرد باشد چه او را بهم نین
درست است و بهم نصف صحیح نیست و این مجال را مایه تمیзнаهی بودن سلسله است پس
ضرورت است که کرانه گیر و بسیار زنده که او را سازنده بنود و آن بایسته بستی است یعنی واجب
بوجود و خواست ما همین است و این بر ما نر اطاق و جهت روشنگر خوانند و بتاری بر ما
زوج و فرد ۶ و حضرت خیر کبیرش آبا بهم فرماید

که اگر موجودی هست پس واجب الوجودی است بیان ملازمه اگر موجودی هست آن موجود
یا واجب باشد یا ممکن بر تقدیر اول ملازمه ثابت شد و بر تقدیر دوم کویم هر چه ممکن باشد با نفرد وجود
نمی تواند بود و اما موجود نباشد موجود غیر شوا ند شد پس اگر همه موجودات ممکن باشند هیچ با نفرد
نه موجود بودن موجود غیر پس بر آن تقدیر هیچ موجود نبود و این خلافت پس شاید که همه
موجودات ممکن باشند پس موجودی غیر ممکن بود و آن واجب باشد و نیست خواست
و این بر ما نر روشنگر تنها می و بتاری بر ما نر افراد نامیده اند

۸ پیغمبری محقق آبا بهم فرماید

که مجموع ممکنات موجود بهیشتی که هیچ ممکن باقی نماند موجود است از بهر آنکه تمام اجزای
و موجود است و ممکن است از بهر آنکه مرکبت از ممکنات پس او را سازنده باید و این را روند

یعنی فاعل یا عین مجبوع است یا پاره و جزء او یا چیزی بیرونی و امری خارج و اول محال است
 چه از آن لازم می آید که ان مجموع بر خود مقدم باشد و یم نیز محال است چه سازنده همه می باشد
 که فاعل بر جزوی از او باشد پس اگر جزو فاعل همه بود باید که سازنده خود نیز باشد و محال
 است سیوم عین مطلوبست چه موجودی که خارج از مجموع ممکنات باشد لازمت که واجب
 الوجود بود و این برهان را روشنگر برآمد و بتاری برهان حسن روح خوانند

۹ فرستاده جهان آخرین آباد نسیم فرماید

که گوئیم اگر در موجودات موجودی نبود که واجب الوجود باشد یعنی او را وجود از خود نبود
 لازم آید که همه ممکن باشند و هر ممکن را علتی بود که واجبست که با او در زمان موجود باشد
 اگر نه لازم آید که با وجود معلول علت نبود پس گوئیم که آن علت اگر واجب الوجود بود مطلوب
 اینست و اگر ممکن الوجود باشد لا محاله او را علتی باید در آن علت نیز همین بحث باز آید پس
 بواجب الوجود رسید یا تسلسل کشد و تسلسل باطل است پس واجب بود که بواجب الوجود رسید
 و نه فرشته خوی حضرت آباد نسیم فرماید

۱۰ گوئیم حرکت متحرک مقتضای انیست بل حرکت از جهت متحرک بود و اجسام آسمانی را حرکت نفسانی
 است چنانکه در محاشین بیان یافته که حرکت سپهری طبیعی نیست و قمری نیز نه و چون او را روان
 یعنی نفس بود لا محاله او را در حرکت غایتی بود و غایت او نشاید که از حرکت جسم بود

جسمانی چنانکه در مقامش بیان نموده اند پس لازم آید که غایت او غیر جسمانی باشد و چون غیر
جسمانی بود یا واجب الوجود بود مطلوب نیست یا ممکن الوجود باشد و ضرورتیست که لازم
آید یا مستحاج الوجود چون تسلسل جایز نیست پس مستی شود و واجب الوجود و خواست نیست
۱۱. شست و خشور خوشوار آباد آرد منماید

شید یعنی نور بخود پیدا و پیدا ساز غیر خود است و تو اگر یعنی غمی آنکه ذات و کمالش متوقف
بر غیر نه و کد او نیازان یعنی فقیر بر عکس این نوری که متو یعنی بهیئت غیر خود است شید بیان یعنی
نور عارض است نوری که چنین نیست شید را یعنی نور مجرد و آنچه نور نیست متغی از محال است
تیره گوهر یعنی جوهر غاسق جسمانی است و اگر مستقی نبود تا نمودن بیانی یعنی هیئت خلطانی یعنی
نور مجرد و اگر مفقود محتاج باشد منقصر گوهر تا مرده یعنی جوهر غاسق میت بی حیات نخواهد بود چه صاحب
نیست که او ایجاد کند شرف و اتم از خودی که در جهت نباشد پس منقصر تحقیق نور قائم بذات
نمیرد و کی شیدن یعنی انوار قاهره را سلسله غیر النهایه برهان و جوب بنایه در مرتبات مجتمعه و است
که متقی شوند انوار قائمه و عارضه و برارخ یعنی اجسام نوری که نیست و رای او نوری و او شیدن
شید یعنی نور الانوار است

۱۲. شست و خشور خمنس عامل حی انوارم فرماید

که احتیاج را از غنا باز داند و غنا را از حاجت باز شناسد چون ممکنات همه محتاجند

بوجود لایه موجودی باید که اصلاً بغیر خود محتاج نباشد تا اینها نسبت به و ممکن باشند و آن
واجب الوجود است و مگر این دلیل را بهر دلیل کشف کنی و این صاحب ناموس اعظم ذکر یوان
در صغریٰ بی نظر بکتاب یا نامه کرد و آن تقریر کرد

۱۳ شت و خشور و خشوران برگزیده یزدان خدیو جهان حی آلا د گوید

که خاک کشف موجود است و آب الطفا از و هوا لطیفتر از آب آتش الطفا از باد و آسمان
اصغری از آتش و نفس اصغری و اکمل از سماوات جمیع تجرد ذاتی و عقل اکمل و اعلیٰ نفس بصر عدم جسم
جسم در کمال اندوزی پس اکمل از و موجودی شاید که اتم را عقل بود از جهت غنا از موجودان و آن چیست
و وجود او از وجود موجودات مذکور واجب و فوق واجب موجودی شاید چه مراتب کمال بانجام
رسیده و زیاده بر این مجال بود ۱۴

شت و خشور و خشوران برگزیده یزدان خدیو جهان رهنمای برهان شای کلیو فرمود

که خلع تعلقات جسمانی کرده از هر سبب محضی جدا شدیم و سایر اقایم وجود کثرت عالم
بر ازخ محضی در جنب بر ازخ علوی چون دانه خشک شای دیدم از خرمسخت عظیم و نسبت
بساحت مجزوات اجرام آسمانی جماعه یا اتم در دشتی بگرا نه و فضای تجردات را در پیشگاه
حضرت موجود حقیقی چون قطره مشاهده کردیم نسبت به محیط و در پس عروج فوق دایره ممکنات
و مشاهده عظمت حضرت و جب تباب آفتاب علم الهی خیاں دانستم که فوق آن موجود موجودی دیگر

موجود نیست اگر چه این شاهده از سایر بنیای مذکور مذکور و مسطور است اما بنا بر اختصار کلام از یک
 بنی گرفته شود ۱۵ شت و خسور عظیم شان شای مہبول گوید

نورانیواریکی است اگر تصور کرده شود وجود نور مجرد غنی پس هر دو در حقیقت مختلف بنابر
 چه در مرتبہ زیر انبیا عیسی اشراقیہ انوار غیر مختلفہ تھتھتہ و ممتاز نخواہد شد یکی از دیگری نفس
 چیزی کہ اشتراک دارند در آن یعنی از حقیقت نوریہ مجرودہ بہر آنکہ یکمیکہ اعتبار از دیگر چیزی ہا ہا
 کہ بہر اشتراک زاید ہوسچین نمینماز بخردند بامری کہ فرض کردہ شود کہ ان امر لازمست در حقیقت نور
 را چہ ایشان اشتراک دارند در ہمان حقیقت کہ لازمست اورا این امر ہوسچین ممتاز نشوند بہر
 یکانہ یعنی بعارض غریب از ظلماتی یا نورانی چہ نیست و رای ایشان مختص جتہ غیر حلق بودن ہر دو
 و اگر خاص کنند یکی نفس خود را پس باشند قبل از تخصیص مرد و متعین بی مختص و تعین بدون
 مختص محال است پس شید تو انکہ از او یعنی مجرد غنی واحد باشد این است مطلوب

۱۶ ست و خسور رفع مرتبہ شای مہبول گوید

کہ چون فرض کنیم موجودین واجب الوجود ہر آئینہ باشند مشترکین در وجوب وجود و متمایزین بامری
 از امور آنکہ بابہ الاستیماز است پس یا تمام الحقیقہ باشد یا نباشد با قول را ہی نیست چہ استیماز
 اگر تمام الحقیقہ باشد چون استیماز تمام الحقیقہ مقتضی آنست کہ مشترک نباشد بجزئی پس وجوب
 وجود از اشتراک اینہا خارج از حقیقت این دو باشد و این محال است چنانکہ کہ کویم کہ وجوب

وجود نفس حقیقه واجب الوجود است و همچنین ای نیست بسوی دوین چه هر یک این
 دو کمربند از چیزیکه بدان اشتراک و تمایز دارند و هر یک محتاج است بجز خود پس ممکن باشند
 ۱۲ شت و خورشو واجب لتعظیم نایاب گفت

اگر دو واجب الوجود موجود باشد هر یک عین حقیقت آن دیگری پس تمایز ایشان از یکدیگر
 بواسطه امری بود خارج از ذات ایشان پس ایشان در شخص خود و متمایز از عین خود و محتاج
 و اشعه باشند بامر خارج و هر محتاج برین وجه ممکن است
 ۱۸ شت و خورشو صادق فیرو جهان یسا احام گوید

اگر واجب الوجود متعدد بوده باشد من حیث المجموع ممکن بود چنانکه گذشت و هر
 ممکن را فاعل میساید و فاعل این مجموع عین ذات او نتواند بود چنانکه معلوم شد که فاعل
 هر ممکن لازم است که غیر او بود و بر مقدم باشد باعتبار وجود و جزء او نتواند بود چه فاعل
 کل باید که فاعل اجزای او باشد و امر خارج نیز نتواند بود چه از آن دور است سلسل لازم آید و آن
 محال همین وجه از تعدد واجب لازم شود که ممکن الوجود باشد بی فاعل و این محال است
 ۱۹ شت و خورشو دانش طراز کیو مرث فرماید

اگر دو واجب الوجود موجود باشد از یکی آنچه سرزنش از دیگری برخلاف آن پس یکدیگر ممکن بود
 نتواند بود ۲۰ شت و خورشو محقق سیامک با جمعی که از دست نزاع حاکم سراد کریمه بخت است

و خواه بودند فرمود گوید اگر دو واجب الوجود باشند باید که هر دو قادر باشند بر ممکنات
چه عاجز الوهیت را شاید پس یکی را دوه امری کند و دیگری را دوه میثکون یعنی نقیض آن
نماید اگر مراد هر دو بفعل آید اجتماع نقیضین و اگر مراد هیچیک بفعل نیاید ارتفاع نقیضین
لازم آید و غیر هر دو و اگر مراد یکی حاصل آید دیگری عاجز باشد و عاجز الوهیت را شاید
۲۱ برگزیده نیندازد بوجهی حضرت صد و خورشید شک فرماید

که واجب الوجود از آنجا که واجب الوجود است مقتضای کسی که انی یعنی شخصیت متغیر
پس واجب الوجود پیش ازینک شخص نبود و اگر نه از آنجا که واجب الوجود است این اقتضای لازم
آید بعین شدن و بعینتی بود غیر ذات واجب الوجود پس واجب الوجود محتاج بود به غیر و هر چه محتاج
باشد به غیر ممکن بود پس واجب الوجود معین ممکن الوجود باشد و این محال بود

۲۲ شش خورشید تحقیق دوست ظهور شد فرماید

فرض کنیم که واجب الوجود دو بود و لا محاله اشتراک میان ایشان زهره و جی نبود چه هر دو
واجب الوجودی شریک باشند لازم آید که در بعضی وجه مشترک باشند و بعضی متماثل و لا محاله
بر آن تیار ایشان از یکدیگر بود یا ذاتی بود یا عرضی نتواند بود که ذاتی باشد و اگر نه لازم آید که واجب
الوجود ممکنه یعنی جنس بود و آنچه بدان تیار حاصل آید بان یعنی فصل و این لازم آید که واجب
الوجود در مرتب بود و هر مرتب محتاج است و محتاج ممکن پس لازم آید که واجب الوجود ممکن باشد

و این محال است چنین نتواند بود که عرضی باشد که مقتضای غیر واجب الوجودی بود لازم
آید که واجب الوجود در معین بودن محتاج بغیر باشد و این محال بود پس لازم آید که واجب
الوجود پیش از یکی نبود

۴۳ شت و خورشید و صناع طراز خورشید گوید

واجب الوجود نشاید که پیش از یکی بود برای آنکه اگر دو واجب الوجود فرض کنیم لا محاله
بحیثیتی یعنی با هیئت مختلف باشند یا متفق اگر متفق بودند با هیئت هر یک اقتضای معین
بودن کنند یا غیر با هیئت اقتضا کنند در معین بودن محتاج بغیر نبود پس نه واجب الوجود بود
و اگر مختلف باشند هر دو لا محاله شترک بودند در معنی وجود معلوم است که معنی واجب
الوجود جز وجود و جو نیست پس لازم آید که از آن دو یکی ممکن الوجود باشد و آن محال
پس لازم است که واجب الوجود پیش از یکی نبود و خواست همین است

۴۴ شت خورشید و ابر من بر انداز فرید و نسر ماید

که هر ممکنات موجوده را یک واجب کافی است چنانکه در صد و کشت بر تریب در کتب
مبهر من است و اگر واجبی دیگر بود هر آینه معطل باشد و معطل وجود را نشاید و مر این تقریر
بی و جدان این دلیل در کتاب مظهر موعود کنیز و این صاحب ناموس محل پاید ذکر میوان
نکور ساخت ۴۵ شت و خورشید و عادل عادل با دل منوچهر فرماید

از یک واجب الوجود این عالم سرزده اگر واجب دیگر باشد هر آینه از غیر عالمی پدید آید که موجود است
عالم واجب ثانی همین موجودات باشند لازم آید یک چیز را دو مکان طبیعی بود و اگر غیر موجود است
این عالم بود هر آینه ممکن نباشند و آنچه ممکن نیست ممتنع خواهد بود چه واجب نتواند که باشد
از آنکه او را موجب بیدار و اگر از واجب ثانی هیچ موجود دنیا معطل بود و بی کار هستی را نشاید
و این دلیل را سالک طریق عرفان ابن صاحب ناموس اکبر ذکر کیوان در صغر سن بی انگ
برین دلیل مطلع باشد با رقم تاریخی کرد بنابرین دلایل مقرر گشت که واجب الوجود را دو شئمانی
ضد نبود ۲۷ شت و خورشید از خد عادل عقیف کامل سیادش فرماید

آنکه توانگر که یعنی غنی مطلق آن بود که هیچ نوع کمال از وفوت نشده باشد پس واجب الوجود
اگر دو بود لازم است که هر دو غنی مطلق باشند و ازین ضرورت است که هر دو از یکدیگر مستغنی
نوند و باین که ده ایم که هر غنی از دیگری مستغنی بود غنی مطلق نباشد پس لازم شود که هیچیک
از آن دو واجب الوجود غنی مطلق نباشد پس واجب الوجود نباشد

۲۸ شت و خورشید و مفر دتارک شهنشاه کجیگر و کوید
که در فرداش یعنی حکمت پان کرده ایم که مانند و انبار یعنی مثل و مشارکت در گونه یعنی نوع بود
و معلوم شد که واجب الوجود بیش از یکی نباشد پس او را مثل و شریک نباشد و همچنین نباید که او را
دو شئمان یعنی ضدی بود و برای آنکه ضد به معنی اطلاق کنند مساوی در قوت و اثر

همتا نیز مانند دیگر مشارک در نهاده یعنی موضوع چون غیر واجب همه ممکن الوجود است
 است که مساوی واجب الوجود در وقت باشد و بمعنی اراضه نباید معنی دیگر آنکه اراضه مراد
 باشد که با عرض دیگر موضوع جمع شود و این نیز بیان کرده ایم و در حکمت مبسوط است که واجب
 تحت یکی از مقولات نیست

۲۸ شت و خورشید و ماه کی نشین فرماید

که واجب الوجود پیوسته یعنی مرکب نیست از آنکه موجود یا مرکب است که آنرا درست و درست گویند
 یا ناپیوسته و بی بند که آنرا در نادرو آوریده و آورده و درست و درست و کاموس و بتاری
 بسیط گویند یعنی اگر او را بجزء و بخش که عبارت از قسمت است توان کرد با جز چون بدن
 مردم و اجسام دیگر که منقسم میشوند با اعضا و جز آنرا مرکب خوانند و اگر قسمت نتوان کرد بنا
 اصلاً آنرا بسیط دانند و واجب الوجود بسیط است بدین دلیل که هر مرکب محتمل است
 بجزء خود و وجود او مؤخر است از وجود جزء چنانکه عقل حاکم است بآنکه هرگاه جزء یافت
 گشت او یافت شد و هر چه این و حال داشته باشد ممکن است پس واجب الوجود مرکب نباشد
 شت و خورشید و ماه کی نشین فرماید

۲۹

اگر واجب الوجود مرکب باشد و اجزاء بود آن جزئی یا واجب الوجود بود یا ممکن الوجود بر تقدیر
 اول لازم آید که چند واجب الوجود موجود باشد و این محال است چنانکه گذشت و بر تقدیر

دویم آن جزء را فاعل باید و سازنده نشاید که واجب الوجود بود زیرا که فاعل اول موجود می‌باشد
 بعد از آن چیزی را وجود میدهد و اگر واجب الوجود فاعل جزء خود بوده باشد باید که وجود او را
 پایه پیشتر یعنی بر جزء مقدم باشد و حال آنکه جزء مرکب بر مرکب مقدم است و نشاید که غیر
 واجب الوجود باشد زیرا که هر چه ممکن الوجود است وجود از واجب الوجود یا قهراً اگر آن فاعل
 غیر از واجب الوجود باشد باید که واجب الوجود مقدم باشد بر جزء خود بدو مرتبه و این محال
 است پس مرکب نبود

پیشوای مشهوری سزا ملک عادل با ذل و تخریب را می‌داند یعنی نهان فی مشهور لهر اسپه نماید
 نشاید که واجب الوجود مرکب بود چه مرکب ممکن الوجود است چون واجب الوجود مرکب باشد
 لازم آید که او را ممکنه و باز را یعنی جنس و فصل نباشد چون جنس و فصل نبود او را و او را یعنی فصل
 ۳۱ پیری و حشور موفق شنشاه کتاسب فرماید

چون واجب الوجود مرکب نیست معلوم شد و ثابت گشت که جسم نیست چه تن یعنی جسم جوهریت
 که قابل قیمت است در طول و عرض و عمق پس او منقسم شود مثل نصف و ثلث و ربع و مثال آن
 اجزاء و هر چه پسندد ممکن است پس واجب الوجود جسم نبود

۳۲ شت حشور و حشور موفق فاضل و رهنمای کامل زرتشت فرماید
 اگر واجب الوجود جسم نبود با اجزاء منقسم گشتی و اجزاء برایه یعنی علت جمله بودی و جمله

معلول او پس اگر عدم اجز او فرض کنند عدم واجب لازم آید پس ممکن الوجود بودن واجب الوجود
جامع کجالات بشری است یا رگوید ۳۳

چون واجب الوجود جسم نیست و نه شده که بیان بعضی عرض نیست بحکم آنکه قائم بحکم است و اگر
تقدیر عدم حکم کنند عدم عرض لازم آید چون جسم نیست بر و شکری یعنی برهان درست شد که
غیر نیست چه او جسم قائم است

ملک ملک خصال دراز دست خدیو نامدار بهمن فرماید ۳۴

عرض موجوداتی است که نشان یعنی صفت غیر باشد مانند سیاهی و سپیدی و مزه یعنی
و بوی و مثال آن هر چه این خصال داشته باشد ممکن الوجود بود ممکن الوجود واجب باشد
فرزانه زن کامل و حکیم محقق تهای تلقب نازاد چهر فرماید ۳۵

که چون واجب الوجود جسم نیست او را بواجب یعنی مکان و سوی یعنی جهت نباشد از برای آنکه
آنچه در مکان جهت باشد جسم و جزو صفت جسم بود و جسم و جزو جسم قابل تجزیه بوده باشد
و مکان تابع اوست در وجود و محتاج بدو و هر چه غیر محتاج باشد ممکن است پس واجب الوجود
مکان و جهت نباشد

حکیم بدرستان سام گوید ۳۶

که چون واجب الوجود را مکان و جهت نباشد باید پذیرای هکایت یعنی قابل اشارت نبود

یعنی قابل اشارت نبود یعنی اشاره بدان توان کرد الا از روی عقل

۳۷ پیرای و خورش رستم کوید *

بنابرین مقدمات معلوم شد که واجب الوجود دیدنی و مرئی نیست چه هر چه مرئی شود در جبهه بود زیرا که در زوایت شرط است که مرئی در مقابل میسر باشد یا در حکم مقابل و هر چه خفیه بود در جبهه باشد و برین شد که واجب الوجود در جبهه نیست پس مرئی نتواند شد الا بچشم روان که آن کبریا

نیازمند نیست به نوعی بجهت

۳۸ شت خورش تو غل و رجبت و ناله بسی ساسان فرماید *

که نبوتی از بدن رستم و معاونت پدر روانی یعنی رب النوع از عناصر بیرون فرشته افلاک پیچیده بود و نفس و عقول آسمانی بجهت همین هوش یعنی عقل اول پیوسته و فوق دایره امکانی نوعی جبهه و طرف دیدم که سایر انوار بی جبهه از حضرت و نور میکشید چه بواسطه وجه بی واسطه و مشاهده جمال او و لذت بردن از دیدن آن ذات لذتی نمیدانم و برین بریان ادراک معلوم گردانیده اند که شید تو که یعنی نور غنی و بایسته بود یعنی واجب الوجود این نور است و با معارف یقینی منسل گشت و باز از طریق مذکور معاودت نموده به توجه پدر محسوبان یعنی رب النوع بتوجه پیوسته و رازده یعنی مکه فرار آمده که هرگاه انوکسم بیزم از بدن اندخته بدن منزلت مذکور شتابم

۳۹ شت خورش حق جا ما سپنر ماید

که واجب الوجود جای نورست یعنی محل حوادث نیست چه آنچه حادث شده است در وجود خود
 مستقل نیست و اگر مستقل باشد باید که دایما موجود بود و لا تجزئ بل تخرج لازم آید چه
 یعنی نسبت وجود جمیع ازمنه برابر است و اگر شرطی بود او باشد در وجود خود مستقل نبوده باشد و این
 خلاف مفروض است و این با وجود شواهد و در وجود بودن خود مستقل تواند بود چون واجب
 الوجود در وجود خود مستقل است حادث نباشد

۴۱ شت و خورشو ر معظم ساسان و قوم گوید

بر حادث ممکن است و محتاج بفاعل و واجب الوجود محتاج بفاعل نیست پس حادث نباشد
 ۴۱ ششاه اردشیر با بکان فرماید

اگر واجب الوجود را شناس یعنی صفت حادث باشد آن صفت را فاعل باید و فاعل
 مستقل ذات واجب تواند بود چه ذات اوقدیم است و هرگاه در صفت خود مستقل باشد بنا
 بر صفت او نیز قدیم حقیقی باشد و نتواند بود که غیر ذات مقدس واجب الوجود سبب حدوث صفت
 او شود و الا لازم آید که واجب الوجود در صفت مغلوب غیر باشد و غیر محتاج شود و از هر یک
 غیر محال باید چه صفات حق تعالی همه صفات کمالند پس محال است پس واجب الوجود محل صفت
 حادث نباشد ۴۲ شت و خورشو ر ساسان سیوم فرماید

واجب الوجود وجود محض است و صلا شوان اندیشید که آن ذات موجود نباشد و اگر وجود

زاید بود بر حقیقت واجب الوجودی عارض شده باشد هرگز این وجود از حیثیت افعال بسوی غیر
ممکن باشد اما مستند بسوی علت پس ناچار است و از ان مؤثری این مؤثر اگر نفس حقیقت باشد
لازم آید موجود بودن قبل از وجود آن که علت وجودی او واجبست مقدم بودن بر معلول پس واجب
الوجود نفس حقیقت باشد بر متجان حکیم بزرگ موبدان مؤبد و شیراز شنشاه بهرام کور پرسید اگر
کسی شبهه کند که وجود واجب معلوم است و گفته حق تعالی ما را معلوم نیست حضرت شنشاه فرمود
که جواب این آن است که آنچه ما را معلوم است هستی برس یعنی وجود عام مطلق است که مشترک
است میان جمیع موجودات و آنچه گفته حق تعالی است وجود خاص آن توان دانست که اصدا
غیر او یافت نمیشود حکیم عظیم بحسین فرمود

۳۳ شت خورشید عادل نوشیروان فرموده ۴۰

واجب الوجود در آن حیثیتی است یعنی نفس ماهیت استدلال کرده بر نیامد بدین نکته
که اگر زاید بر ماهیت او بود صفت ماهیت باشد چون صفت بود محتاج ماهیت باشد چون محتاج ماهیت
بود لامحالہ ممکن باشد چون ممکن بود او را بسبب یا ماهیت بود یا غیر ماهیت نتواند بود که ماهیت
باشد و اگر نه لازم آید که مقدم بود بر وجود و ماهیت و بسبب باید که بر سبب مقدم بود پس لازم آید
که ماهیت زائد و وجود لازم آید که شئی برین نسبت یعنی شرط نفس خود بود و چون شرط نفس خود
بود بر نفس خود مقدم بود و همچنین نتواند بود که غیر ماهیت بود و اگر نه لازم آید که واجب الوجود

در وجود محتاج بنیروی پس واجب الوجود ممکن الوجود این محال است

۴۴ شت و ثور کا مکارسان چارم فرماید ۴

که وجود از اعتبارات عقلی است چه در خارج زیاده بر ماهیت نبوده بل در بار دیگر یعنی ذهن زیاده
بر ماهیت بود چنانکه مقرر شد یعنی عقل ممکن بود که تقضیل کند میان ماهیت واجب الوجود و
وجود و توقیر برش آن بود که گوئیم اگر واجب الوجود در ذهن منقسم شود بماهیت و وجود
لازم آید که او را ناماستی بری یعنی کلی بود و هر ماهیت که کلی بود مستنفع نبود که او را جزئیات ناماستی
بود و از آن تناسبی بودن جزئیات کلی آن بود که هر چند جزئیات آن کلی واقع شود پس هنوز امکان
دیگر جزئیات بود که واقع شود و چون هر ماهیت که کلی باشد مستنفع نباشد که او را جزئیات ناماستی
تناسبی بود پس حال باشد که چندی جزئیات آن ماهیت وجودش واجب بود و اگر نه
فرونی سبب اشکری یعنی هیچ بل مرتج لازم آید و این محال بود چون بخود هیچ جزئیات آن ماهیت
واجب نبود لازم آید که ممکن بود ازین لازم شود که آنچه واجب الوجود فرض کردیم ممکن الوجود باشد
و این محال بود پس واجب الوجود را ناماستی غیرو وجود نبوده و بر وجهی که ذهن تقضیل آن بماهیت وجود
کند بل اوستی ناب یعنی وجود صرف باشد که هیچ جزء دیگر در او تصور نتوان کرد هر چه غیر از
یالعه و یالعه از لوه و لوه و استیازا و دیگر موجودات بحالت وجود است

۴۵ شتاه پرویز فرماید

صفات باری تعالی عین ذات مقدس اوست چنانچه در ممکنات مرتب میشود بر ذات و صفات
در باره واجب مترتب باشد بر ذات او بدون انضمام صفات چه اگر او را صفت زاید باشد و
عین نبود انچه عین نبود در و احتمال غیر بودن نسبت چون ذات باری تعالی با انضمام شناسایی
است یعنی صفات بتوئیة محال می یابد هر چه محال او از هر یک در عین نباشد خالی از نقص نیست و
بر ذات مقدس محال است پس صفات بتوئیة عین ذات مقدس باشد چنانچه عالم باشد نفس
عالم عظیم ۴۴ شنش یزد کرد گوید

چرا ذات مقدس هیچ چیز قدیم نیست و حقول نفوس برمان قدیم اند و بذات حادث
پس آنچه عین ذات مقدس نبود قدیم نتواند بود چه قدم مخصوص ذات مقدس است پس او
اگر صفت زاید باشد قدیم نتواند و نیز حادث نیارد باشد چه واجب تعالی محل حوادث کرد و او اگر
واجب الوجود محسوس ذات و صفت را ندان پس واجب را مکتب از جنس اعتقاد کرده باشد
این دلیل یزد کردی را با اشاره کنی و این ذکر کیوان مترجم دهنش نامه کرده
۴۷۰ شت خوشو کامل ساسان خیم فرماید

که چون پان شده است که تافتن ساهی عینی اقطاع شیخ مبصّر در تری الیه یعنی بطوبیت جلیه تبه
شرط ابصار نیست و خسروج فروغ یعنی شعاع از بصر که ماقی جبروت بود بل عدم حجاب میان
باصر و مبصّر را ابصار کافی است و وقت مقابله مستیمر عضو بصیر را انفس علم اشراقی حضور

بر مبصر واقع شود بدین ادراک او نماید و چون عدم حجاب در علم اشراقی حضوری کافی است شید
 شید یعنی نورالانوار شید ناب یعنی نور محض است و حجاب ذات او از او بهم غمرا و از
 موجودات عقلیه حسیه از او محکوم نیست پس نورالانوار پیدا و ظاهر است مرزوات خود را و
 است چنانکه در بیان مرتبه‌های مقرر شده و غیر او نیز ظاهر است بدو لاجرم مدرک آن بود مقرر
 شده که نورالانوار را صفتی حقیقی متقرره در ذات چون حیات و علم و قدرت و ارادت و
 سمع و بصر و جز این نیست بل همه عین ذات اند پس علم و بصر واحد باشند یعنی حجاب نشود چیزی
 از چیزی چنانکه در مشاهده حسی و نوریت و قدرت شید ریزان یعنی نور فیاض است بدین
 پس شید از ناب یعنی نور مجرد محض اوصاف عین نیست و علم و حب الوجود بدینش عبارت
 از بودن و پیدا نشدن علم او با شیا بودن اشیاء ظاهر بر او بر بسیل پیش یعنی حضور اشراقی
 یا با نفس اشیا چون ایمان موجودات از مجردات و مادیات و صور ثابته آن چون فلکیات
 یا متعلقات آن چون حادثه ضمیمه و مستفیده که ثابته است صور آنها در نفس فلکیه چه آنها
 اگر چه نباشد ظاهر بدو نفس آن بل ظاهر اند متعلقات آن چنان متعلقات مواضع و مواضع
 شعور است مانند ترات علویه راجعت اعلا اشراق ظهوری حضوری حق مرتب برات یعنی نفوس
 فلکیه را بالذات و آنچه در آنها است چون صور حوادث بالعرض و چنین اگر باشد در مبادی عقلیه
 صور مرتبه بتجلیت ظاهر و حاضر باشد چه مبادی چنین اند یعنی حاضر و این علم با شیا کرانی

یعنی اضافی است جهت بودن علم عبارت از ظهور اشیا بر او و ظهور خیر چیز را اضافت
 که حاصل شود یکبار نسبت با دیگری ظهور اشیا کافیت در علم حق ابصار نمیشد
 بجز اضافه ظهوری غیر بر بصر با عدم حجاب بین اضافه آن کل ظاهر نبودنت او را ابصار و
 ادراک بروقت اضافهات عقلی است و آن موجب تکثر ذات نه چه لازم آید از تنوع اضافهات
 تکثیر لازم است اضافه واحد و آن اضافه مبدئیت است که مصحح جمیع اضافهات است و مبدئیت
 اضافهات تغییر مضاف الیه چه اشغال از زمین با بسیار متغیر میشود اضافهات مابذات دون
 تغییرات و در نفس چنین است علم حق با شیا هرگاه باشد حضوری شراقی که تصور نکند
 و اشرا پس لازم نیاید از بطلان شئی و اضافه تغییر در ذات خاوند چه هرگاه زید را بعلم حضوری
 اشراقی یابد و یافت شود او را اضافه مبدئیت سوی آن چون نمازید بطل شود اضافه
 مبدئیت بغیر تغییر در نفس علم حضوری اشراقی و قدرت طبقه یزدانیه در علم و حکمت میرسد بود که
 زبان و صفات آن قاصر است و در کتب انجاعت مسطور و بر اسننه مذکور و مشهور که حکیم
 و انشدهی بقصایدت با ساسان چیم از مصر که مقرر افاده و استفاده او بود و ساسان
 که مکان آن حضرت بوده توجه فرمود و همان شوهر و زن در بان خانگاه ساسان شدند و زن
 او که پیر بود از آن حکیم پرسید که از کجای می آئی و چه غرض داری باینکه از سفر که تر که حرکات بی
 است غرض زاده سفر آخرت باشد نه اندوختن غرضات دنیوی که آن همه اینجا ماند و تعلقی

ایرین عرض

آن مانع وصول بمبدأ شود چون حکیم بقدر روح و رقا و وارسید فرومانده پرسید که فعل و
 قدیم است یا حادث زن جواب داده که حادث عبارت از آنست که زمانی باشد و زمان مقدار
 حرکت فلک عظم است و فعل واجب که فوق اوست بر فرض قدیم باشد حکیم باز پرسید که
 بر واجب فنا راه یابد زن گفت نه زیرا که ممکنات موجودند و ایشان را فاعل باید و اینها بی فاعل
 چه معلول بی علت نمائند حکیم گفت پس پدر علت چیست و پسر بعد از پدر میماند زن جواب
 داد که پدر علت پسریت بلکه جزء سبب است چه با وجود پدر اگر مادر را قابلیت وجود و گرفتن
 پسر نباشد بهم نرسد و واجب علت تمام است چنانکه آفتاب و زرا حکیم بخود اندیشید که فاعل
 با ساسان چه مدن است چه زنی که او را در حضرت او مرتبه نبیند دستکی است و چنین
 زنان دیکو شوهرشان را کامل یافته از راه ارادت متوجه حضرت ساسان شده بهره اند
 گشت و ببنوت آنحضرت ایمان آورد اگر چه اینمقالات زن پسر شایسته آن نیست که بدان
 منزلت ساسان اظهاریتوان کرد اما غرض ازین آن بود که ادانی سگان ساسان آباد بغیر جوی
 آنحضرت بدین مرتبه سربلند شده بودند تا بخواص که بد آنحضرت راه داشتند و بسایر متوجه
 گشته بودند چه توان گفت و عمت ایدین طبقه رفیعہ نبود لایل نظر نیست بلکه بر کشف الایمان
 است که بخشش روان دیده بکوش جان شنیده اند چنانکه در حین خلع بدن مآب و ربا
 مطالب مذکوره از نفس مقدس فلک طلسم و امان روان و شیدان شیایا سپهر

و بتازی نفس کل عبارت از دست شینده که از حق نقل فرمود بایست شایست اوست
 یکتای بی همتائی است یعنی واجب که مبدع و مخترع و صانع حقیقی ممکنات است و احدیت
 خداوند و مثل و شریک بودش ایوست بود یعنی وجود او مرکب نیست بلکه بسیط است
 یاره زو برکناره و لخت از او آره یعنی جز ندارد و آن یعنی جزه از او برکنار است که ممکن است و
 عدالت امکان و تبعیض از او دور است و از آنحضرت آواره از عدم که ابر وجود مقدرش کابل
 بدن و تن آسای نیست یعنی جسمیت جسمانی هم نه جازه دارد و سوش فی نور او بی مکان
 و جهت است چه آنحضرت در مکان و جهت نیست و پیش از چشم روان روانه رؤیت آن
 ذات پاک غیر از دیده نفس ناطقه که از آلائش خمیت پاکست جایز نیست و بدیده سر
 و پیش نه سزا یعنی بحکم سر او را نتوان دید و بدین دیده مرئی گردد و کوفی که خطا است و ندیده
 غیر جهانی شوان دید لا بد این دید را بدان حضرت راه نه نوبن نه نوبستان آن ذات حادث
 نیست و محل حوادث هم نه تابش ناهب سیتش و ریه نور او نوریت پاک از شایسته زیاده بود
 بر وجود چه وجود آنحضرت عین ذات نقیض است و انفس است چه شید را چیزی نمیتواند
 گوید پدیدار است از آنکه نور بخود پیدائی است که دیگر پدیدار سازد و لا جرم بر او چیزی پوشیده
 نما ندیده و هست و باشد یعنی عدم و فناء را بساحت عظمت او راه نیست نازانش پوشش
 جاودان زودان ازل از دست و همیشه که این مرتبه از بودن در بندگی با اوست و همواره

و در حضرت او و ابدیت از و شناس تاب خرد پیدائش روح روان دید او نور عقل
 هستی حضرت او ست و ضیای روح و دیدن جمال بجمال آن ذات سینوان خوانید
 سو رجعت همه خبات این شادیت که نظر روان بر آن است یافته و او بر نفس تابید
 این سر روزی روزی باد این پایه و مرتبه میروزیت و روزی همه نیار باد و رو
 او ای تاب آبا دیروز و بخیرام بطرف حق بقدم نفس مقدس براه بی جنت
 ای تو تجلیات حق تو که آبا دی .

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس پیشتر از قیاس حضرت مُبدع عقل و مبدع خیر و جاعل کل و فاعل
 که نور الانوار و رب الارباب است و درود بر سید و امام عالم مکان عقل و
 که پدر حقیقی و نور اقرب است و سایر ارباب اجرام علوی و جہام سفلی از بساط و مرکبات
 مائمه و ناقصه را خصوصاً ^{بیت عظیم} صاحب شت و خور و خوران برگزیده یزدان خدیو جهان و پناه
 به آباد در که را بهر ابد آباد است مدبر عالم استحقاق خداوند صفت مملکت
 میبخشد و سفند یار حضرت صاحب ناموسی کیون ایوانی که حساب از ما و الی است
 پس ازین پسین گوید راهبر و طریقه حقانی داد پویا بن بهوش آمین که حضرت جلال امری پیر
 بنده را مرفرمودند که رساله حکیم عالم کامل ^{لحمه} اموشکوی که بوسیله از شاگردان صاحب ناموس تمام سال
 دو نیم است

اول

بنام شهنشاه کشور معایت هر فرزند این ملک عادل با ذل نوشیروان جمع کرده و سلطان
 السلاطین و ملک الملوک پرویز شاه آن نام را بهر طور بر این کشفیه و نظریه ذکر شست
 ترجمه کن بفارسی روشن و ری آمیخته که افهام با دراک آن قادر باشند و بعد از تمیم این حد
 حضرت امام عادل و بنان فی کامل این ترجمه را بجنب استطاب نه دست افشار بر بلند
 گردانند منت خدای ابعاد زین ترجمه اصل کتاب است

بنام ایزد بخشنیده بخشایشگر مهربان

اول سر و خوران حضرت مآب و فرماید که کار نخست شنیدن شیدمیه نه بود نه هنر یعنی فعل اول
 نور الانوار بسپیل ابداع باشد نه صنع یعنی نشاید که اول چیزی که از حضرت تو انکر شنید یعنی
 نور غنی خلعت و خود پوش دیلوث حدوث آوده بود برای آنکه اگر حادث باشد سبب آن
 لامحاله نتواند بود که واجب الوجود باشد چه دوام نشو مگر یعنی مؤثر با حدوث نشو یعنی اثر محال
 بود و ممکن نیست که حدوث آن اثر سبب امری باشد مثل ارادتی یا زمانی یا محال دیگر
 که حادث گردد چه درستی تنها و سود ناب یعنی عدم صرف این امور تصور نتوان کرد چون
 نتواند حادث بود لامحاله باس یعنی قدیم باشد هر آنیه بسبیل ابداع بود

شت خورشید زمان رنجهای مردمان با دان این پیم عالم آرای شهنشاه جمشید فرماید ۲ ❖
 که واجب تعالی واحدیت که در و صلا کثرت نیست نه فقر کو هر نه با ستای یعنی ذاتاً و صفیاً

اما بعد تم کثر انحضرت ذاتا بنا بر آنست که بیش از معنی ترکیب است و ترکیب مستلزم احتیاج
 است و احتیاج در ذات مستلزم امکان چنانکه در مجلس ثابت کرده ایم اما بعد تم کثر و اعتبار
 صفت بنا بر آنست که اگر او را صفتی باشد برآیند لازم آید که یک چیز هم فاعل و مفعول بود زیرا که تا
 تمام اشیا او است پس فاعل صفت خود پیش رویی تردد هر موصوفی پذیرا و کارگر یعنی
 قابل و مفعول صفت خود و تواند بود که یک چیز هم فاعل و مفعول بود و از حیثی که فاعل
 است مستلزم مفعول است و قابل مستلزم نیست مفعول را و نتواند بود که یک چیز هم
 مستلزم خبری باشد و هم نباشد

۳ شت و خورشور و خورشور ان برگزیده نیردان چو جهان منهای آفرید گاهی افرام فریا

که شیدن شید کتای راستین است بهره و یعنی نور الانوار و احدی است و از جمیع
 بوجه یکی پس و اینست که حاصل شود از نور الانوار غیر نور تار کو هر ما تار نمودن یعنی تجسم
 ظلمتی یا بیست ظلمتی که عرض باشد زیرا که اگر جایز باشد اقتضای نور غیر اقصای
 ظلمت بود پس اقتضای نور و ظلمت را مغایرت باشد پس ناچار است این ذات را
 و وجهت برد و اقتضای مختلف پس ذات نور الانوار مرکب شود از موجب نور و موجب
 ظلمت و استحال این روشن است چه ذات اوسیط است و در دو صلا مکان بر یک
 بوجهی نه پس ظلمت حاصل نشود از نور الانوار بغیر واسطه و نیز نور از آنجا که نور است در اقتضا

غیر از نور اقضا نکند پس قضای یکی ازین دونیت قضای هر آن دیگری چه اختلاف
 اقضا و آل است بر اختلاف جهت اقضا پس ازین در نور و الانوار و وجهت باشد و جو
 استماع آن بیان کرده شد یعنی بساطه و این بیان کافی است در استحاله حصول ثبوت
 هر گونه که باشد خواه دو نور یا دو ظلمت یا یکی نور و یکی ظلمت و در تفصیل کوئیم که لابد است از
 فاروق که میان دوئی را باشد چه اثبنت ممکن نیست الا با اختلاف یا بحقیقت باشد یا شد
 وضعف یا بحال و نقصان یا بعرض غیر متفق و هر دو چه اگر مشترک باشند هر دو از جمیع
 وجوه میان ایشان اثبنت نبود و تقدیر خلاف این است پس لابد است که اشتراک داشته
 باشند در چیزی چون جوهریت یا عرضیت یا نوریت یا غیر این معاودت کند کلامی
 چیزیکه اقراق و اشتراک میان ایشان ازوست چنانکه کوئیم بخیزی که اشتراک و متمایز
 دو امر متغایرند بحقیقت پس لازم آید وجهت در ذات حق چنانکه گذشت و آن محال است
 بوجهیکه شناختی

عم ش و خوریم پیشه و در شفته پیشه دشمن شاه شوک گوید

اگر از یک چیز از آنجا که یک چیز است و چیز صادر شود صادر شدن هر یک غیر صادر شدن
 آن دیگری بود و آن دو معنی مختلف باشد پس این دو معنی مختلف اگر هر دو داخل علت
 باشند لازم آید که علت واحد نبوده باشد و اگر داخل نبوند و عارض باشند همان

در صد و این دو عارض از آن علت باز آید که در صدور و رد و معلول مذکور عتبار کرد
شد پس لازم نیست که یا علت واحد نباشد یا بتسلسل کشد این هر دو قسم محال است
۵ و حکیم صاحب دلیل و برهان حکمت پادان شاه ابن حضرت جم گوید

که از واحد حقیقی جز یک چیز صادر نتواند گشت زیرا که اگر دو چیز صادر کرد دهر آینه مصد ریت
بر آن دیگر ریاب شد پس یکی از دو مصدر در غیر باشد و او را نیز غلظی نماید نقل کلام در مصد ریت
و کنیم پس در لازم آید یا بتسلسل واجب شود نتوان گفت اگر دلیل حق باشد لازم آید
لیک چیز نیز از واحد حقیقی صادر نشود زیرا که اگر از دو چیزی صادر شود لابد باشد از مصدری
و مصد ریت چون نسبتی است میان فاعل و منفعل صین هیچ یک نتواند بود و او را نیز
ضرور پس لازم آید و در تسلسل زیرا که میگوئیم که مراد از مصد ریت معنی مصدر است
بلکه آن معنی است که بواسطه آن علت را با معلول مناسبتی باشد و این مناسبت غیر آن
معلول نبود و آن معنی مصدری نیست

۶ شت و خورش و خورش و عالم آرا می جمید شت و فرماید
اینکه از یک چیز جز یک چیز نیاید آسانست یعنی بهیسی بود و پیش اکثر شاکردان آنحضرت
این حکم از بدیهیات است

۷ شت و خورش و خورش و پرور با و ان فرماید

و مصد ریت او را نیز غلظی نماید

که از واجب بحث خرد یعنی عقل پیدا شود چون در محاش اثبات کرده ایم که واجب الوجود از کلیت
 وجوه واحد است پس لازم که از جزویک چیز صادر نکند و چه اگر بیش از یک چیز صادر کرد لازم
 که در ذات آن حضرت بود و آن چیز که اول صدور یا بدوهری جدا از مایه مفارق از ماده از کلیت
 یعنی خرد ماب و هوش تنها که بتاری محض صرف خوانند باشد برای آنکه بیان کرده شده که
 گویش یعنی مقولات ده اند نه نیکو بهر معنی عرض و یکی که بهر معنی جوهر و شایده که آنچه اول از واجب
 الوجود پیدا آید عرضی باشد از اعراض زیرا که وجود عرض پس از هستی جوهر است پس پیش از
 هستی جوهر وجود عرض محال باشد و همچنین شایده که آن جوهر غیر عقل بود چه در جایش ظاهر
 ساختیم که جوهر پنج بهر معنی قسم است مایه یعنی ماده و پیکر یعنی صورت و تن یعنی جسم و روان
 یعنی نفس و خرد یعنی عقل و نشاید که ماده بود یا صورت چه مقرر شده که هیچیک از ماده و صورت
 بی آن دیگری موجود نتواند بود و نشاید که جسم باشد چه در ترکیب است و صدور مرکب از دو
 حقیقی محال است نفس نیز نشاید زیرا که مستی نفس بیشتر از جسم نمیتواند بود پس لازم آید که عقل
 باشد ۱ حکم حکمت پیری جامدان فسرید

که چون باین ثابت کردیم که مبدء تعالی واحد حقیقی است و از جزویک چیز خلقت وجود
 ننشود و آن پیره کرامی یعنی خلیفه مکرر غیر از عقل نیارد بود و جسم شایستگی این منزلت ندارد
 چه جسم مرکب است و حق فاعل هر جزء از اجزای او باید که باشد و اگر نه لازم آید که حضرت علی

اولی فاعل نبود پس اگر معلول اول مرکب باشد جهت وجوب فاعل کل فاعلی هر جزء را لازم
است که از واحد حقیقی متعدد صادر گردد و معلول اول یکی از اجزای جسم که پذیرای غنی است
و سپیکر تن یعنی صورت جسمی و بیک گونه یعنی صورت نوعیه اندنیارد که باشد جهت عدم
استقلال ایشان بی دیگری لاجرم در خود مصدریت و فاعلیت سایر شایسته بود آن ^{بعضی}
ممکنات نباشند و معلول اول با فاعلی و مصدر بودن ضروریست تا سلسله ایجاب ممکنات
بجست علت العللی منتهی شود الا تسلسل لازم کرد چون بیش از معلول اول ممکن
پس بمنزله معلول اول نفس سرفراز نیارد شد زیرا که نفس بعد از استقلال مشهوره بدن
جسمانی در تاثیر محتاج است پس ثبوت یافت که معلول اول ممکن است موجود که جسم و جزء جسم
و محتاج بحجم و جسمانی در وجود و تاثیر نیست و عقل همین فرشته مقرب است بر او در و د بار
بر کش و الا شایسته فاعله امکان اشرف سر و خورگما با چنین مندراید ۹
که چون بسته شد که شایسته یعنی ممکن و بهره است ببری و الا یعنی شریف و ببری
ز بوی یعنی خیس پس کوئیم اگر قسم خیس باشد لازم است که قسم شریف پیش از آن یافته
باشد برای آنکه اگر شمر غنی فرض کنیم که اول ممکن خیس از پیرایه نخست یعنی علت اولی
عقالتی باشد صادر شود لا محاله صدور آن با نیانه یعنی بواسطه بود یا نه بواسطه اگر بواسطه
بود لا محاله آن واسطه معلول و جب الوجود باشد و لا شک آن واسطه علت بود از

برای آن ممکن است و معلوم است که علت اشرف معلول باشد پس لازم آید که قبل از
آن اشرف آن اشرف که واسطه است صادر شده باشد و اگر بواسطه باشد گوئیم که ص
شدن اشرف از وی بواسطه بود یا بواسطه نتواند بود که بواسطه باشد و اگر نه لازم آید
که از واجب الوجود خسر و اشرف بواسطه صادر شود و ازین رو واجب الوجود و هست
مختلف باید و این محال است و اگر بواسطه بود لا محاله آن واسطه باید که خسر باشد پس لازم
است که معلول اشرف از علت بود و این محال است هم بدان دلیل که رفت پس لازم است که
چون وجود خسر و وجود اشرف ممکن است بحسب فایده خسر را پس باید ضرورت که
پیش از خسر اشرف را یافته باشند زین قاعده لازم آید که از نور الانوار اول بهوش یعنی
عقل و غیر عقل ممکن بود و لا محاله عقل اشرف از غیر عقل است که نفوس و جسم و
اعراض اند و پیش از موجود یافت پس ضرورت که تحت عقل از حضرت حق صادر شود
که اشرف است پس از آن غیر عقل که خسر است

۱۰ کامل با بدان حکیم گوید

توانگر فریاد و شاه فریاد یعنی غنی مطلق و مملکت مطلق که محتاج غیر نباشد نه در ذات
و نه در صفات و از غنی مطلق هیچ چیز مستغنی نشاید و اگر فرض کنیم که باشد چیزی که غنی را افزا
آید از فراغ نیامدن بهتر بود و از وفوت شده باشد و ازین از توانگر پاک نوعی از کمالات

فوت گشته بود پس او نیازمند بغیر باشد در تحصیل آن کمال لاجرم نمی باشد و هر چه غنی
مطلق بود ملک حق باشد و بدان ادا یعنی خود رسانیدن سودا است در خور و لا
بی امید عوضی پس عظامی تیغ خود و سال نادان اجمت عدم سیاق نه جود است
و بعضی عوض خواه دید بودی و که هرستی یعنی موجودات عین چون زوجه یا غیر موجودات
عین بنده مرغ و ستایش و سپاس و خلاص از مذمت و امثال آن نه جود است بلکه کاری
که آن ادا است یعنی معامله پس استین با و یعنی جود حقیقی آنست که فواید از فوایدش شود بی غرض
عوض پس اگر کار بایسته بود یا غرضی بود لاجرم در فرار آمدن آن غرض نوعی از کمال او را بود که
در فراهم نیامدن نباشد این را واجب بذوات کامل نبود پس کار مبدء اعلی همه است
یعنی اراده نمود و جامان گوید بدیعنی حق است اما اگر اراده غرض
علم بفعل خویش است و عدم گرامت آن بدیعنی علت اولی مرید باشد
و انیار این با دان گوید ۱۱ کار واجب الوجود را از زومه کران یعنی غرض و نهایت
بنود چه و غایت سر سر موجود است و هر موجود بحسب کمال اولی حاصله طالب کمال
ثانی ممکن بود و درین طلب شبه جوی کجالات حقیقی واجب بحسب امکان و شوق حصول
آن و آن را از زو یعنی شوق را دسی بود اگر شایق حیات دارد و الا طبیعی
۱۲ حکیم بزرگ دستان ابن سنا مایه

که در محاش ثابت کرده ایم که منبسط آسمانها ارادیت جنبش ارادی یا از تصور فرویا
 یعنی حتی بود یا از تصور عقلی و ثابت شد که فرو کامی خمشی یعنی شعور و غشی که داعی تصور
 حتی است در آسمان نیست پس از خردی انکاشت یعنی تصور عقلی بود و این جو ایشی با
 که خواسته و خوشی کرده بود یعنی مطلوب و مختار پس این غرض را دوست دارد و
 محبوب شناسد پس همیشه کردی یعنی و اوم حرکت از برای بسیاری طلب است و آن از
 بسیاری محبت که شیفته و پس جوئی و عشق آن را کونیند پس باعث جنبش آسمانها
 عشق است و معشوق سپهر را در جنبش یا خیری هستی و این یعنی موجود است یا امری غیر موجود
 موجود نیست باید که جنبش موجود شود و لازم آید که نفوس سپهران که جوهر مجرده اند از
 جوای امری محال باشند و این محال است و چون جنبش مستی باید نهادی یعنی وضعی یا چونی
 یعنی کیفی یا چندی یعنی کمی یا کوئی یعنی اینی بود و چنانچه جنبش جزین چیزی فوایسم نیاید پس اگر معشوق
 ذات یکی از این امور باشد چون معشوق رساند جنبش را پس آید و آن محال است بر برید
 شدن مان اگر خیری موجود بود و پیدا است که جنبش را برای فوایسم آمدن حالی است
 جنبنده را پس آن محال است که آن معشوق چون بر خوردنی و بسوزنی و دیدنی و کرند
 محال یا باز ایستادن در جنبش لازم آید پس باید محالی بود که آویزده تحف یعنی متعلق اجسام
 باشد اما مناسب و مانند حال معشوق بود و الا مطلوب نبود و اگر چنین باشد ایستاد

یعنی ثابت یا غیر ثابت اگر ثابت بود چون بدان رسد اجنبش باز است پس بحال مشابه
معشوق حال غیر ثابت باشد چون چنین بود بحال آن حال نتوان رسید مگر بر آه
یش که آن کی از پی دیگر میت و بتاری این اتفاق نامند و آن حال مشابه معشوق یا کانه است
یا بسیار یکانیت و گرنه است نهاده و روشن همراهی یعنی اتفاق بودی رجعت پس
بسیار است اما نه تنان یعنی اجسام و لواحق اجسام و الابرین بهر فردین صلب و آن
محال است نفس آسمانی که جنبانده پسر است بر تر از اجسام و لواحق اجسام است
چه مراد از عالی در اینجا بحسب مکانست که از آن عدم تناهی لازم آید پس غیر اجسام و لواحق است
یا نفس با عقل بود و اگر نفس بود هرگز شرافت نسبت نفس آسمان باشد نه نفس آسمان
باشد نه نفس زمین جنبیدن اشرف از هر زبون محال است و این نفس پهری یا
نفس بود که حرکت از و صادر شود یا غیر این و این نفس نشاید که باشد چه پسیدن چیزی بر
حال خودش بی اعتبار غیر محال است زیرا که حال چیزی که برین چه بود و فر آمده باشد
چیز را جنبیدن سوی فر آمده محال بود و همچنین نباید که جز این نفس باشد زیرا که این غیر
یا نفس پهر زبرین بود یا زبرین نفس پهر زبرین نشاید چه نفس پهر زبرین که آفت
بهتر برین که زبونست بجنبند و همچنین نفس فلک زبرین نیارد و چه ازین باید که پهر
پهر را جنبش نبود دیگر آنکه همه جنبشها یکسو بودی چون دسته مد که معشوق

آسمانها نفس نیست مگر زیرا باید که خرد باشد پس لازم است که عقل بسیار باشد برای
جنبشها آسمانها چاه کرد و آسمان را یک عقل معشوق بودی لازم آمدی که این دو خلقت با
شیء را پیس جذبی در چگونگی جنبش نبودی.

۱۳ حکیم اعظم مستم ز آل کویده

هر کمالی که خردنا را ممکن بود بفعل اشیا را فراز آمده است برای آنکه اگر نخی آزان بالقوه بود بر
آمدن آن کمال بفعل بواسطه جنبشهای آسمانی محال باشد چون اینسان بود نوعی از کمال است
مبنی آسمانی بود پس از برای فراز آمدن آن کمال او را بن سهری آورشن باید چون بن سهری
بود نفس باشد عقلها و او را عقل خوانیم و این محال است پس باید همه کمالات عقول را
بفعل فراز آمده بود

۱۴ شهنشاهه زیر این شهنشاه لهراسب فرماید

جنبش دهنده پهلوان جنبش است بی تکلیف یعنی با تنهایی و نیروی جسمانی جنبش
است متناهی چنانکه در جایش گفته ایم پس باید جنبش دهنده افلاک را قوتی جسمانی
نبود و آنگاه جنبش دهنده آسمانها را جنبش است نامتناهی است که جنبش سهری
برایه یعنی علت نه است زمانها نهایت نیست پس جنبش دهنده آسمانها را و جنبش دهنده
نهایت نبود و چون درست شد که جنبش دهنده آسمانها را نیروی جسمانی است باید جنبش دهنده

نفس مجرد بود و جنب بایند نفس تن را بجز آنست تا هر کمالی که او را بالقوه بود باطل شود
و اگر نه توانگر یعنی مستغنی باشد از جنبش و چون این بمانست تا یک نفس در جنبانیدن نیازمند بود
بجز یکدیگر و را همه کمالات با فعل فرا زاده باشد تا ممکن بود که آن کمالات و از قوه بفعل آورد و آنچه
نشاید که نفس بود و در گرنه چرخ یعنی دور لازم آید تا تسلسل و این هر دو محالست پس باید آنچه نفس بود
پس عقل باشد و چون آسمان را در جنبش بدایشماست خرد بسیار باشد

۱۵ حکیم کمال شستن این شمشاه که شانسب گوید

نشاید که تن سپهری برای یعنی علت تن سپهری دیگر بود زیرا که چون چنین بود یا پیچیده که حاد
علت پیچیده که محوسب باشد و این نتواند بود پس باید حاوی درستی نوشن بیشتر باشد از محوی
بیشتر بودن علت بر معلول اما چون عتبا محوی با حاوی کنسبستی محوی واجب بودن محوی
هستی حاوی واجب بودن حاوسبت چهستی سانی یعنی معلول واجب بودن معلول پس
هستی برای یعنی علت واجب بودن حاویست پسستی محوی نسبت باستی حاوی ممکن باشد
پسستی محوی ممکن بود و آنرستی محوی لازم آید که هستی آبربی یعنی خلا ممکن باشد چهستی محوی
و هستی خدا یا نزد یکین بدلتا خود و یکین اندک بدعتبار جدا اما هستی خدا نا یا بست پس
نیستی محوی نشاید و این مجال فرض علت بودن حاوی محوی را خواست

اما تا مکرده نامد از شمشاه کا مکار نوش آذر این ده مؤبد اسفند یار فرماید

که نشاید که محوی علت حاوی بود برای آنکه حاوی اشرف و اقوی است و مقرر شده که بر او واجب یعنی اخس و ضعیف علت والا و استوا یعنی اشرف و اقوی نیار بود و واجب نیاید چه واجب حقیقی است و چه بعقل کثرت از و تخیر و نفس نیز نشاید که باشد چه او بی پروا از تن و بیشتر از و نیست پس عفن بود و از جدا جدا جنبشهای آسمانی بسیاری خرد پیدا است و این دلیل نابینا یعنی فاضل است یعنی تن سپهری نشاید که علت تن سپهری باشد
۱۲۸ اما حکیم نامو را بدان فرماید

که تنها در ای عینی تأثیر بصورت میکند نه بماده برای آنکه او بصورت موجود میشود ^{بفعل} نه بماده آری همتی را بالقوه باشد تا موجود با فعلش شود فاعل نتواند بود لامحاله صادر از صورت بواسطه نهاد یعنی مناجع باشد چه صورت دو گونه است صنفی بماده آمده یعنی قائم بماده بل بخودی خود و آن گونه قائم است بماده چون پیکر گونه یعنی صورت نوعی و پیکر تنی یعنی صورت جسمی این گونه پنجاه که بمایه است آنچه از و صادر شود همتی بود پس بواسطه وضع باشد چه تشخیر را که گرم میکنند آنچه را با تن او ملاقات باشد اما آن گونه که قائم نه بماده بود بل بخود بود و چون بغض ناطقه که بذات جدا از مایه بود اما بکسب کلام نزدیک بمایه لامحاله و را جسمی باید که تعلق او خاص بدان تن بود در صدور کار از و پس لازم است آنکه تأثیر او بواسطه وضع بود پس مؤثر همه صورتها بواسطه وضع باشند و دانسته

شده که وضع میان پذیر و میسر یک بر بعضی هیولی صورت که پاره تن یعنی جز جسم از محال
 پس در تاثیر هیولی صورت محال بود هر چه علت چیزی بود نخست علت خبرهای
 چیز بود چه اگر اجزا از دستغنی باشند آن چیز نیز از او تو انکه بود پس محال است که تن علت
 تن باشد چون تن علت تن نیارد بود لازم آید که علت او نیز غیر جسم باشد و شاید که
 واجب الوجود بود چه کثرت در نتوان نگاشت و در تن کثرت نیست بهر یوست بودن
 از ماده و صورت و محالست که واجب الوجود که در هیچ بسیاری هیچ و نه نیست و از
 وجهی است چیزی را از او صادر شود پس درست شد که جوهری مفارق بود و آن
 یا نفس است یا عقل و نفس نیارد بود برای انکه بیان کردیم که تاثیر او باتنی باشد که آن
 تن با وضعی با جزای جسم ممکن بود و کفتم وضع با جزای تن محالست پس عقل باشد نه تن
 حکمت طراز آباد آرا و سر ماید ۱۸

انکه از یک چیز تنها بحسب جهات جدا گانه شاید که بسیار چیز صادر شود و گفتیم که آنچه
 اول از او صادر شد عقل بود پس حال از دو وجه بیرون نیست یا چنان بود که از آن عقل
 نیز بیش از یک چیز صادر نشود و از آن چیز همچنین یک چیز تا حدیکه جایز نبود که از یک
 علت دو معلول صادر شود و یا معلولی که در دو ترکیبی بود یا چنین نیست و
 اول محال است بهر دلیل نخست نیست که اگر از هر چیزی بیش از یک چیز تراید باید که

موجود نیافتندی که در یک سلسله علت و معلول بودندی اگر همه موجودات در یک
 سلسله علت و معلول بودندی لازم آمدی که هر دو موجود که بودی مثلاً مردم و آب
 را محال یک معلول بودی و دیگر علت خواه بواسطه و خواه بواسطه و چون چنین بودی
 لازم آمدی که چون مردم نیست کشتی اسپ نیست کشتی چه دین تقدیر بر ضرورت یکی از آن
 دو علت بود و دیگر معلول ولیکن چنین نیست چه بسیار از موجودات توان یافت که
 هیچ ترتیب در علت و معلول میان ایشان نتوان یافت مثلاً چون سیاهی و سپیدی
 آسمان و زمین مردم و اسب و جواد را درستست باید وجود دوم درست بود

۱۹ شت خورشید و نطفه با دانه می نماید

اگر چنان بودی که از هر چیزی پیش از یک چیز صادر نشدی لازم آمدی که جسم را هستی
 نبودی برای آنکه تن مگر بت از ماده صورت و هیچ علت یکدیگر نیست

۲۰ باز دان این با دان گوید

و آن چنانست که از یک چیز صادر نشود مگر بت نشاید که از همه وجه یکانه بود و چنان نمود
 از یکانه همه وجه پیشی نیاید و آن پیشی که دروست یا به از ذات او باشد و الا لازم است که
 معلول نبود چه اگر معلول باشد جهت معلول بودن او نه از ذات بود پس همه کثرت
 او را ذاتی نباشد و اما از ذاتی فرض کردیم و این محال بود و همچنین نشاید که همه کثرت

او از علت بود و گرنه لازم شود که در هیچ موجودی کثرتی تصور نتوان کرد و چون آغاز
گاه نخست یعنی مبدأ اول که واجب الوجود است در هیچ بسیاری نبود چنان فرض کردیم
که همیشه از جهت علت بود و محال بودن این بهره هم ظاهر است پس لازم که لحنی از آن کثرت
از ذات او بود و بعضی از علت

۲۱ * شت و خورشیدان این خورشید صاحب نظر بادان گوید

بسیاری که عقل تصور توان کرد این به داوئی هستی یعنی هویت وجود و شایسته بخدی
امکان بذات و بایشن یکدگر یعنی جو بغیر و در هر شیدن خود یعنی تعقل ذات خود و در هر
آغازگاه نخست یعنی تعقل مبدأ اول و لفظ عقل این همه عبارت است را که در دو لیکن معلول اول یک
بیش نبود اما ثبوت هویت و وجود او را روشن است چه عقل موجود است پس او را وجود
بود و چون موجود بود بی شک او را هویتی بود و چون نظر بجهتشی یعنی ماهیت کنیم قیاس با
وجود ممکن باشد پس امکان او را ثابت کرد و دو بقیاس با مبدأ اول واجب بغیر بود پس جو
بغیر او را ثابت شد و اما ثبوت تعقل خود و تعقل مبدأ اول برای آنست که او مجرد است و بذات
خوش قیام لامحاله مثل بود و چون عاقل بود هم تعقل خود کند و هم تعقل مبدأ اول
چون او هم مبدأ اول مجرد از ماده اند و هر چه مجرد از ماده است لامحاله تعقل آن تواند بود
پس تعقل ذات خویش و مبدأ اول نماید بعد ازین گوید که هویت امکان در ماده فریضی معلول

اول از اعتبار است که نسبت با ذات خودش ثابت است از آن روی که بالقوه است
و وجود تعقل ذات خود در اعتبارات بود که نسبت با ذات خودش ثابت است
لیکن از آن روی که بالفعل بود و تعقل مبدأ اول و وجوب بالغیر نسبت بامبدأ اول و ثابت
پس از این اعتبارات چهار نسبت با خودش ثابت بود و آن هویت و امکان و وجود
و تعقل ذات خود بود و نسبت بامبدأ اول که آن وجوب بالغیر بود و تعقل مبدأ اول
۲۲. هویت این بدن کوید پل

و این همان ذاتی است که بقا دارد
بدان کوید ۲

۲۳

که نسبت

هر عقیده سه جهت است وجوب بالغیر و امکان در نفس و ماهیت او
۲۳. و پیش پای این بدن کوید پل در عقل دو جهت است وجوب بالغیر
که دانسته شد که خدا شرف بود از پنجاه و لا محاله آن حال که معلول را به نسبت
باعث بود شریفتر از آن حال باشد که معلول را نسبت با ذات خود بود و دانسته شد
که چون دو معلول باشد یکی شرف بود از دیگری و آن هر دو معلول نسبت بدو علت
بود که همچنین شرف باشد یکی از دیگری باید که نسبت معلول شرف باعث شرف کنند
و نسبت معلول خمس باعث اخس برای آنکه باسانی میدانیم که اگر دو علت در
شرف یا در خست برابر باشند محال بود که یکی از آن اقضای شریف کند دیگر
اقضای خیس پس باید که معلول نخست که آنرا درخت خوانند بدان دو علت
که وجوب

که نسبت بامدّ تحت بود علت خردی دیگر که آنرا خرد دوم خوانند بود بدان اعتبار
 با غیر عقل بود
 که نسبت با ذات خود بود و آن هویت و وجود و امکان و عقل خود است علت
 پنجم تحت بود و سپهر تحت را تن و روان بود و دانسته شد که روان سپهر
 از تن سپهر باشد پس باید که بدان دو اعتبار که او بالفعل بود که هستی و عقل خود است علت
 روان آسمان باشد و بدان دو اعتبار دیگر که نخست است و آن امکان و هویت بود
 چه بدین دو اعتبار او بالقوه باشد علت که هر آسمان یعنی جوهر فلک باشد و همین
 اعتبارات اشرف بود و لاحیاله از بعضی پس هم برین چه مذکور بجهت اشرف خرد و
 شود و بجهت اخس آسمان آنگاه که نه خرد و نه سپهر بدین ترتیب تمام شود و از این خرد
 بجهت اشرف خردی پیدا شود که آنرا کار خرد و بتاری عقل فعال خوانند و مدبر عالم گویند
 و فساد بود بجهت اخس شیخ چهارگانه بر آن وجه که در مجلس یاد کرده ایم صادر شد
 ۲۵ بادان فرمایید

و بهر اعتبار
 بعضی اشرف و
 بعضی ل

چون هر سپهری خردی از اختلاف که در ذات خردی تصور توان کرد
 و از آنکه موجب خردی و سپهری باشد عقول و افلاک نامتناهی لازم آید
 حکیم هم نیریزان پرست بنی فریدون که از محل حکما است و از خدایان
 و در کوه ساکن گشته و کینه اند و اسباب و انت و با کینه و معاصر بود گوید

۲۴

باید دانست که یقین نیست که آنچه گوئیم که خرد نخست علت سپهر نخست بود چه تواند بود که
 میان خرد و نخست و این خرد که سپهر نخست از و صادر شده خرد نامنصر بود و همچنین
 میان اجسام آسمانی که از طبیعت مقتضی کرد کردی یعنی حرکت مستدیر است و آنرا نجوم
 منشر و طبیعت خامه بنامند تواند بود که آسمانها نامنصر باشد

۲۷ و حکیم کامل مرناض سمرخ که از دوری از جهانیان و عیاض از اعراض فاسده
 فائده دنیوی و اوردین نام یعنی عفت خوانند و وستان چون پرورده اوست
 موسوم بمرغ زادگشت فرماید که ما از راه پیدا بش یعنی کشف معلوم است
 در وقت گشتن از تن مجصری بختیار منطوق که میان خرد و نخست که آفرنده نخست
 ست تا خردی که از و سپهران سپهر هم شده خرد بسیار است و چنین میان
 سپهر نخست و سپهر یک فراتر آسمان حضرت کیوان است آسمانها است بسیار و
 ستاره از ستارگان ثابت در آسمانیت چه هر سپهری را ستاره شاید از آنکه
 سپهر فرو داور استاره ایت فرازین را چهر این باشد اما جنبش این آسمانها با سپهر فرا
 سپهر کیوان برابر است و گویند دیده ام چشم روان آما بازوان این باوان گویند
 در هر خردی سه جهت است و حوب الغیر و امکان یعنی همیستی پس از عقل و حوب
 و نسبت بآول خردی صادر شد و تعقل امکان و حست آن تن آسمانی و تعقل است

و نفس خود نفس آسمانی پس نسبت علت شرف بهم آورد و اشرفی و آن خرد را
و با مکان که خست است خستی که ماده است

۲۱ جامدان ابن بادان منفر ما بد

که چون ثابت شد که کج چیزی که از مبدأ انقالی صادر شد خرد نخت است و درو
سه جهت متحقق می شود سوی خود بود یعنی وجود نفسی سوی بایست بر خودی یعنی جو
غیری و شایست خودی یعنی امکان افی عمتبار وجود نفسی که جز شرافت دروخت
نزد دوم هستی داد که بذات و صفات پاکیزه است از نقصان احتیاج بماده و بهما
و جو ب غیری که شرفی است از دیگر و جو ب اگر چه خیس است از راه بودن بغیر
روان آسمان بر تر را ساخت که شرفی است باعتبار آنکه بذات محتاج ماده نیست
اگر چه خیس است برای آنکه در کمال هستی یقین حاجت مند است بماده و باعتبار
امکان ذاتی که آثار کاه صفت های فرومایگی است و حاجتها و جهت خست فقیه تن سپهر
برین اپرداخت که بذات و صفات حاجت بماده هیولائی دارد و بدین شان از مر
خردی خردی و نفسی تنی آسمانی باعتبار سه جهت مذکور صادر شد تا خرد بهم که در
فرد پای سپهر نهم است صورتها و نقوش و اعراض و صفات افاضه می فرماید بر جا
سیطره برای آنکه فراهم آمده است و را از استعداد های خاصه بواسطه جنبشهای آسمانی

و اتصالات ستارگان و اوضاع اختران ازین است که اورا کار خرد و عقل فعال میهند

۳۲ و حکیم بالغ خرد با دان فرماید *

که در خرد دو جهت است و آن وجوب و امکان است پس باعتبار وجوب خرد وجود یافت و از امکان سپهر موجود میشد باینگونه تا سپهر نهم و خرد فعال

۳۱ حکیم سیرغ فرماید *

این عتبار اینکه در عقل فعال است اگر وجودیه است ناچار است از مصدر زکائی بقدر بسیاری این عتبارات چهار واحد حقیقی جزو احد صادر شوند و اگر اعتباراً اند چون سلوب و اضافات این شمار و بسیاری در مبدأ تعالی جایز باشد پس توان بود که همه امور از مبدأ بواسطه صادر شود و این درست نیست پس آنچه با دانیان در ترتیب هستی داران گفته اند ناماست بعد ازین فرماید از خردی که از افعال خوانند بحسب این خردی صادر شود که رتبتش است و بجهت خست جرم تیش و از رتبتش چنین تا زین و از رتبتن بجهت اشرف مثلاً اول رتبت یا قوت صادر کرد و دو بجهت خست تن یا قوت بدین ترتیب و در یوسکان درست و نادرست یعنی تام و ناقص عتبار باید کرد و از راه پروردگاری خرد نوع باقی و از تصرف ستارگان جذائی تن را لازم و رتبت مردم و سر و شش پیام سپار و همه مردم خوانده و

۳۲ شت و خورشور و خورشور ان و خورشور باد فرماید

که نزدیک شید یعنی نور اقرب بی نور است بخود یعنی فقیر است و نفس خویش از هر مکان
و نواند است بخت بد یعنی غنی است باول از بخت و جوب پس چون بقفل فقر کند
بسیست ظلمانی نمید و شیدن شید یعنی نور الانوار ارجحانیت چه حجاب برانز و غوا
و ابعاد بود و اختیار او را بخت کنجائی نه پس از اعتبار و جوب و بخت نور الانوار
و مشاهد عظمت و جلال و ادوار حاصل شود و نور و نوری مجر و یعنی خرد و دوم برنخ سایه است
و نور قائم برنخ فروغ و حصول برنخ از آنست که در مشاهده نور انوار خود را استغنی و
تظلم میزند نسبت بد و نور تمام نور ناقص را فکر کند پس از ظهور فقر و استغنی و آن
نسبت بحق بهر مشاهده جلال نور الانوار حاصل شود ظلمی که آن برنخ اعلی است و از آن
برنخی بزرگتر نیست و او فرار سیده است همه را و محیط جمع جهام است بدینسان و بدین
مشاهده آسمانها و اشیان بهم رسند

۳۳ پیرا عادل و خد و قراض عابد عارف حکیم کامل شنشاه لهر سب فرماید

که هرگاه حاصل شد از نور اقرب یعنی عقل اول نوری مجر که عقل ثانی باشد با برنخی که
عبادت از سپهر برتر و از آن نوری مجر دیگر که خرد سیوم بود و برنخی که آنرا آخرت
و فلک ثوابت نامند و بدین ترقیب که با دانیان گفت اندک از هر خردی خردی دیگر

و سپهری بهم رسد تا حصول نه چهر و جهان ایشی و دانسته شد که سلسله انوار مرتبه
 و جهت نهایت جهت اجتماع بهم منتهی که دو این سلسله در جانب نرفل یعنی نوری
 که از نوری دیگر حاصل نشود و در هر برزخ ایشی تفصیلا ^{زیر که مختلف است از معقول محال} نیاره کرده هفت گانه است و اگر کثر
 کو اکثا بتیرون از هر بشری اند پس ناچار است بسیاری ایشان را بسیاری خرد و جهات
 کثیره خرد که قون از هر باشد تا صد و این ممکن گردد و دانسته شد که بدین بسیاری ثواب
 از نور اوق ^{یعنی عقل اول} حاصل نشود چه و فاکند جهات و باقتضای این کو اکثا بتیرون اگر هشتاد
 از یکی از افراد آن یعنی از احد عقول عالیه قریب ^{یعنی عقل اول} حاصل شد یعنی عوالی باشد که ایشان
 عقول عالیه قریب بمبدأ الدنیا بند و رو جهات کثیره تخصیص برای بادان که در هر خرد جهت
 و جوب و امکان نداند و اگر از فردی این ^{عقل} عقول سافله که بعد از مبدأ الدنیا باشد نتوان
 انکاشت که برزخ سافل که آن ثامن باشد بفرض نزد کثر از برزخ عوالی بود و برزخ
 و فبق برزخ عالی باشد و کو اکثا و از کو اکثا عوالی بودند و محال بودن این سید است
 جهت ضرور بودن آنکه برزخ صادر از عقل سافل خود تر باشد از برزخ صادر از عقل عالیه
 و همچنین بجان فردی که کوشش کمتر باید پس توار نماید پیش نرود این ترتیب باد اینان
 آنچه نمودیم و هر ستاره که در کره ثواب است لابد تخصیص بموضع و وضع معین دارد از
 اقتضا عقلی که متحقق شود بدو چه محال است که این تخصیص از مایه است پنجم ششم لوازم او

باشد جهت برابر بودن نسبت سپهر ششم به مجموع مواضع از مجرب ط ا جرام فلکیه و بودن او بر
 واحد اگر ثواب متفق بنوع باشد محتاج بخصصات اندو اگر مختلف بنوع پس این
 صد و شان بدین وجه ظاهر و پدیدست و چون میدان معنی انوار هفت گانه که مخرج اند از برزخ
 و عدایق و علاقه برزخی معنی عقولی که اجرام شریذ آسمانی و کواکب از ایشان صادر شده
 بیشتر از ده و بیست و صد و دو و صد باید پس آسمانها بیشتر از این باشند اما از این قوا
 از آنچه برزخ مستقل چون سپهر حاصل نشد برزخ غیر مستقل که مرکوز است در سپهر
 کواکب بحصول پیوست و بر ازخ مستقل که آسمانها اند اعدایشان کمتر از عدد ستارگان
 و این قوا هر کثیره با وجود بسیاری مرتب اند پس حاصل شد از نور اقرب نور دوم و از نور
 و از چهارم و از پنجم و چنین تا مبلغ کثیر و هر کدامی از این قوا سترشا به میکند نورالانوار
 و می افتد بر و تاب و یعنی واقع می شود بر و شعاع نور التورچه می بین ایشان نیست از جهت
 مقدس بودن از مواد و ابعاد و از انوار قاهره منعکس شود و نور بعضی بر بعضی و از عایق
 همی تا بدر آنکه تحت اوست بر مرتبه تا آنکه نور اقرب را اشراق بر تحت اوست تا نور
 و هر فردین معنی نورانی قبول کنند شعاع است از نور الانوار بتوسط ما و
 مرتبه تا آنکه قاهرانی قبول کنند نوشید یعنی نور ساج که شعاعی است غایض از
 نور الانوار بد و بار یک بار بغیر واسطه و بار دیگر بواسطه نور اقرب و سیوم یکبار از صاحب

نویس که نور دوم است و آنچه در پیرد از نور الانوار بغیر واسطه که آن بار دوم است و
 آنکه قبول نماید از نور قرب بلا واسطه که بار سی و دوم است و چهارم اول بار از انعکاس
 که نور سی و دوم است و مرتبه دوم از نور دوم و مرتبه سی و دوم از نور قرب و مرتبه چهارم
 از نور الانوار بغیر واسطه بدینسان و چون در مضاعف شود نور تا بان بعضی انواع
 ساخته در نزول تا بجائی رسد که قوت بشری را نیروی حاطه آن بود چنانچه نور عالی نه
 نکردن میان انوار سافله و میان نور الانوار چه حجاب از خواص ابعاد و شواغل بر آن
 است تا آنکه بمبلغ کثیر رسد هر نور از نور الانوار را مشاهده کند و بین چیز ثابت یعنی
 مشاهده غیر شروق است و فیض شعاع چنانکه دانسته شد پس چون افزوده شود انوار
 ساخته بدینگونه چگونه تواند بود مشاهده هر عالی و اشراق نور او بر سافل غیر واسطه بود
 تضاعف انعکاس یعنی هر چه مضاعف شود انوار ساخته از نور الانوار چنانکه گفتیم
 چنان تواند بود مشاهده هر عالی و اشراق نور آن بر سافل که او متضاعف الانعکاس
 است چنانکه انعکاس شود بمشاهده نوی فوق و منعکس شود با اشراق سوی ماتحت و چنان
 نور الانوار چه ممکن نیست در حق حضرت اوقید دوم که انعکاس مشاهده است الانوار
 که آن اشراق بدان که اشعه برضیه یعنی جمائیه عرضیه چون واقع شود ببرزخ اشتداد
 یا بدیور در و از اعداد این اشعه چه شد و چون بحسب تقدیر و کثرت گاه جمع آید و گاه

۲ آنچه قبول نماید از نور
 اول که بواسطه حجاب
 چهارم است

نویس

ل
 بنیشتن

محل چنانکه ستمیز گردد و اعداد آن اشعه مکرر نماید چنانکه اشعه پراخها که بر دیوار افتد چه جدا می آید
 اشعه بعضی از بعضی ممکن نیست الا بعد از علت آن که پراخهاست و ما چنانکه اینم که شعاع که می افتد
 بر دیوار را یکی است نه واقع از دیگری برای این می افتد سایه از بعضی باقی بعضی که واقع می بود
 یکی غیر واقع از دیگری پس نبودی نیست استند و اشعه بسبب بیاری پراخها و نه بودن اشعه
 چون جزاء علت ضوئ دیوار چنانکه چیزی استند و پذیرد از یک مبدا مانند آبی که استند و یا بدین
 آتش شمایا از دو مبدا چون آب که بر شعله افتد آتش بهش جلا زوال یک مبدا یا هر دو
 مبدا باقی می ماند آن شدت که در حرارت آب نمودیم و اشعه بعد از رفتن چراغ باقی نیست و
 نیز چون اجزای علت بر محل اول احد نیست چنانکه چون اجزای علت است اگر چه پراخها
 نسبت بصوئ دیوار چون اشعه علت است اما بعد و می شود ضوئ بعد از حربه بخلاف خانه مرده
 که معادیم میگرد و نیستی هر خبری که با جمع می آید اشتراقات بسیار مانند دوشق و دوجره و یک
 محل در آنرا چنانکه فارسی آید در حساب لکن برای آنرا علم نیست بزیادتی بر اشتقاق بخند
 آنکه اگر باشد اشتراقات متعدد و برزنده و عایب نشود ذات او از آنکه بر اشتقاق میفرماید
 و نه از آنچه زیاد میشود و هر یک پس حاصل شود عدد و کیان یعنی قواسم و مرتبه بیشتر بعضی را
 بهست بار آحاد مشاهدات و باعتبار عظم اشعه تا آنکه آن از آحاد اشتراقات کامل است
 این قواسم از میان یعنی اصول اعلی و اند پس فرا آید از این اصول بسبب ترکیب جهات

ل
 بیشتر

که آن فقره استغنا و قهر و محبت است و مشارکات این جهات و مناسبات ایشان
 یعنی افتقار حصول اذاعقلیه بجهات عقلیه و مناسبات میان اینها چنانکه شتران
 جهت فقر با شعاعات چنین مشارکت جهت استغنا بآن و زینسان اینباری جهت
 بدان چنین شرکت محبت با او و بشارکات اشعه قاهره و بعضی با بعضی مشارکت
 انوار قاهره و مشارکت آن و مشارکات ذوات جوهریه ایشان و مشارکات بعضی اشعه
 یا بعضی اشعه غیر احدی که مایه در حد فرایند از هر جهت انفراد چیزی مشارکت هر دو
 از انوار جهت از جهات چیزی چنین از هر دو یا سه یا چهار آنچه افزود چنین است حکم هر
 با مناسبات که میان ایشانست و حاصل میشود در اصول مشارکات اشعه همه ضعیف
 ناز که در همه جهات با جهات فقر حاصل میشوند ثوابت و کره آن و صورت ثوابت مناسب
 با هم تبار مشا که بعضی با بعضی صور حاصل شده اند از اعتبار مشارکات اشعه بعضی بعضی
 و یک و حاصل می آید از حصول مشارکات اشعه جمیع با جهت استغنا و قهر و محبت بی جهت
 فقر چه مستند ایشان این اشعه بسبب این از جهات عقلیه که از او اند پس چون باشند با آن سبب
 را با صیغ نام و مناسبات عجیب این اشعه شدید کامله میان اشعه نواقی از غیر کامله
 و متوسطه حاصل میشوند نام داران را با صیغ نام نوعیه فکلیه و طلسمات بسایه و مرکبات
 عنصریه و هر چه در تحت کره ثوابت است از اجسام علویه یا سفلیه بسط یا مرکب پس مبداء همه

یعنی اعداد
 شترانه

این طلسمات نوری است قاهر که صاحب طلسم و نوع قایم النور است و این است آخرین
 فایده ای که گویند بحسب وقوع ارباب طلسمات در تحت اقسام محبت و قهر و استیلا و مبادی خود
 اختلاف است در کواکب و جسم و دیگر در سعادت چون شتری زبهره و خشمیه چون حیل
 و مرتجع و عتدل چون عطار و انواع نوریه قاهره از اشخاص مقدم اند که آیتها اند
 عالم تقدم آیتها عقل است که آن مقدم علیه است ذات و امکان اشرف اقصا کند و جو
 این انواع نوریه مجرده را از آنکه ایشان اشرف از انواع جسمانی بهر مجرب بودن آیتها از مواد و جو
 یافت شود خوش اجباب است که یافته باشند اشرف ازو چنانکه گذشت و انواع در عالم
 مجرب و بر خور یعنی اتفاق نباشند چنانچه اتفاق دائمی اگر نیست و این انواع موجود در دما محفوظ
 و متغیر نشوند جاودان را از آنکه نشود از انسان غیر از انسان از آنکه دم خردم پس ازین داشته
 که انواع محصور نزد ما مجرب اتفاق نیست بجز آنکه امور دایمه ثابت بر یکت منجی بر اتفاقات صرف
 نباشد و از انواع از مجرب و تصور نفوس محر که فلکی غایاتند چنانکه بنده این حجم بدان و قد گفته اند
 ایشان از آنها است که فوق نفوس اند یعنی حاصل اند از علل فوق نفوس که عبارت
 از انواع مجرده است از آنکه لابد است بر تصورات ایشان از علل و اگر چنین بود و هر سه
 بتکثر ذات نورالانوار مژد می شود چنانکه در محاش ثابت کرده ایم و آنرا از زبان باذنیان
 تیمارداری و بازی عنایت نامند و آن عبارتست از تعقل نورالانوار موجود در اینجا

ل
 قد تم
 ط

ذات و علت موجود است و باطل کرده ایم این را پس علت انواع محفوظ نزد ما نیست
 مذکور نباشد و نه اشفاقش صورت در عقول آنرا که صور عینیه متعقبات در مجردات است
 که مطابق با تحت باشد غیر صحیح است آنرا که عالی از سافل منفصل نشود بلکه امر بر عکس است
 چه معلول از علت منفصل شود نه علت از معلول منبسط شود عارضیه در بعض مجردات
 قاهره حاصل از صور عارضیه در بعض دیگر از مجردات که علی است از آن و اگر چنین بود
 غنی گردد نسبت کثرت صور علیت در صعود تا آنکه این صور باشند در ذات نورانی
 پس متکثر شود ذات او پس ناچار است که نوع این انواع که او را بر ایشانست در عالم
 بذات خویش قائم و ثابت باشد و تصور نتوان کرد یا فکری نشیدن هم و شایع
 انوار قاهره متکافیه که نباشد بعض علت بعض از حضرت نور الانوار یکبارگی مرتب
 آنرا که ناچار است از تصور حصول کثرت از حق و دانسته که از واحد غیر واحد نراند
 پس ناچار باید که انوار عقلیه متوسط باشند بر مرتب در ازائی معنی طولی بتکافو علت
 ما دون خود بود و نباشد ایشان باصنام متکافیه جبهه سحائله قرار آمدن متکافیه غیر متکافیه
 پس قهر عالی مرتبه اصحاب اسنام متکافیه حاصل از علین که متوسطات طولیه
 بیشتر و کمتر اصحاب اسنام منبسطات اشعه هست که در اعلیین است و فصل صحیح
 طسما یعنی نوعیه نوریه و نقص آن از جهت کمال اشعه فایضه از علین است و نقص

و در طلسمات مثل ان واقع میشود چنانکه نوع تسلط بر نوعیت بوجهی چون ان بر اسب بوجی
 بر اسب هم بوجی دیگر و چنین در سایر انواع اگر میبود ترتیبات مجتبه در افلاک از اعلین مرتبه
 در طول چنانکه کیفیت هم بستی تیرج اشرف از شمس باشد و از زیره جهت آنکه فلک اوفوق
 این فلکها است و سپس در جمیع این تحت اوست و حال آنکه اینگونه نیست بل بعضی را کوب
 بزرگتر است و بعضی فلک و میان ایشان کافوه از وجوه دیگر است و میان رباب و
 اصحاب سنان نیز کافوه بوجوه است چه آثار معلول مستفاد از آثار علت است و
 دائره ثابته مانند آن آثار و احوال مبنی بر اتفاقات نیست بل مبنی بر مراتب علل عقلیه مستمر الوجود
 ثابت است و هرگاه ثابت شد که علل انواع جسمانی انوار مجرده قاهره اند و جسمانیه کافوه از وجوه
 است از آنست که این جسمانیه بعضی قله بعضی میشد و در میان نیست چیزی که اشرف از دیگری
 باشد همه وجه بل اشرف از وجهی است و خمس از وجه دیگر پس واجبست که در علل ایشان که
 انوار عقلیه اند کافوه باشد موازی کافوه معلولات خود پس لازم است که باشد طبقه
 از انوار عقلیه که بعضی علت بعضی دیگر میشود و نه اشرف از همه وجوه بلکه معلول از غیر آنها اند
 و همه اشرف از وجهی و خمس از وجهی دیگرند پس انوار مجرّد منقسم شود و اول با انوار قاهره که
 ایشان را اعلیٰ بابر از نیست نه با فطیاع و نه بتصرف و ایشان را الاکی شیدان یعنی انوار
 قاهره اعلون خوانند که در اشکوی دراز از انی یعنی طبقه طویه مرتبه در نزول اعلیٰ انفاض

بعض از بعض و از آنها حاصل شده شی از اجسام برای شدت نوریت و قوت جواهر و در
 بوحدت حقیقی و برانوار قاهره که صادر شده اند ایشان پروردگار و خداوندان ستمها
 ارباب و ذوات اسنام و ایشان در شکبوی پنهانی یعنی طبقه عرضیه متکافیه غیر مرتبه
 در نزول و اینها بر دو قسم اند یکی که حاصل اند از جبهه بنیش یعنی مشاهده و دوم حاصل از جبهه
 تاب یعنی اشرفات از طبقه طویه انوار حاصل شده از مشاهدات اشرف از انوار بحصول
 پیوسته از اشرفات اند و اینجهان یعنی عالم مثال اشرف از عالم حسی است لاجرم حسی
 عالم مثال از انوار مشاهده باشد و عالم حسی از اشراقیه پس اشرف علت اشرف و علت
 اشرف در بر دو عالم تکافیه است چه هر چه در عالم حسی است از افلاک و کواکب
 و عناصر و مرکبات و نفوس متعلقه ایشان در عالم مثالی نیز نیست چنانکه یار
 است در انوار اشراقیه از نوری که اعظم و احل باشد در نوری و عشق و او علت
 فلک اعلی حسی بود چنین لاچار است و در انوار مشاهده از نوری که او در عظمت نور
 بود و او علت فلک اعلی مثالی گردد بدینسان که فلک اعلی محیط است بر هر یک از
 عالم علوی و سفلی کفوا و نیست چیزی از آنکه تحت است و اوست احل اجسام و قاهر
 ایشان بدینسان است حکم علت عقیده ایشان نسبت با رب صبا می که در صفة
 عرضیه اند ختم دوم بکالند ایشان و با انوار مدبره برانکه منقطع نباشند در ایشان

حاصل می شود ازین منبر است که عبارت از نفوس ناطقه باشد با هیئت نوری از هر صاحب
 صنیعی در ظل برزخی و باعتبار جهت عالمیه نوری و برارخ و چنین هیئت ظلمی است با
 شود از آنچه نور بدر حصول پیوندد و اما غیبت این مکر از جهت فقر که آن جهت باز نه ظلم
 است و حاصل شود از هر صاحب صنیعی در ظل برزخی نفس بدر چون باشد آن برارخ
 قابل تصرف نوری بر هر چه که نفس فایض شود بر برزخی که استعدا قبول نفس او را بنود
 و نور مجر و اتصال و انفصال قبول نماید اگر چه محض نیست بلکه عدم ملکه است و بر
 این میگویند او را الادرا آن که امکان اتصال در او باشد و عرض از این برادر این
 نیست که باید دانست حصول نفس ناطقه از باب صیغیه نام نه با انفصال شیئی است
 از آن چه همیکه سابق تقریر کرده است یعنی چنانچه در طبقه طولیه ممکنات را ما چار است
 جهت نور که آن استغنا است بنور الانوار و بدان صادر شوند طبقه عرضیه را باب
 صیغیه و نوعیه و هیئت نوری و برای این شایسته چار است از جهت ظلمیه
 که آن افتقار است بغیر خود و بدین حاصل شدن از ایشان برارخ مظلمه و هیئت ظلمیه
 و الا متغنی است صدور جسم از ایشان چنانکه بیان کرده آمد که ممکن نیست صدور
 ثواب و کراهت ایشان از عقل اول و نه از یکی از عوالمی طولیه و نه از سوسل عرضیه پس بقدر
 که صدور اینها از جهات اعلیین باشد و جهات فقر اعلیین در میان جمیع انوار و عرضیه

بر آن مشترک ظاهر شود و از جهات فقر عالیه که ثابت با آنچه در اوست از کوه
 و نیز در اصحاب طلمات جهات فقر علین ظاهر است بجهت فقریه نوریه اصحاب طلمات
 ناقص می شود چه لابد است جهت فقر ساریه در ارباب انواع را از تاثیر آن انتقاض نوریت
 است و فقر در سافلین یعنی طبقه عرضیه بیشتر است از علین که طبقه طولیه اند جهت نازل
 بودن ایشان در مرتبه و نقصان نوریه چه کثرت انعکاس نور از اقضای قله نوریت ایشان
 کند برای اینست که گاه نور حاصل شود از کثرت انعکاس تا بجائیکه منعکس نشود
 نوری از او آنرا غش و نهایت در مرتبات واجب است چنانچه در جایش مقرر شده
 پس لازم نیست که باشد از هر نور قاهر نور قاهر دیگر تا غیر النهایه و نه از هر کثرت در انوار
 بر آن سجد و نه اشباع شعاع و چیزی منتی می شود بقص در جواهر النازله و جهات آن تا
 چیزی که اقضای چیزی نکند چنانکه انتهای پذیر است شعاع حتی با انعکاسات کثیره
 بحدیکه باقی نماند و اثری در اصوات و لرزوم کثرت تصور نتوان کرد مگر از کثرت و لرزوم
 قاهر کثرت را واجبست که از کثرت صادر شود نه آنکه صد و کثرت از او واجب بود چه از لرزوم کثرت
 کثرت بغیر نهایت رسد و استحاله آن معلوم شد و افلاک حی اند بارادت و حرکت دوریه و در
 اجرام نفوس بدبره مقصوفه دارند اما بدورات عده اجرام نیستند چه علت نوری بجهت هر فاس
 که جوهر مظلم فلکی باشد استحکال نپذیرد و از آنکه علت اشرف از معلول است و مستحکال بغیر

احسن باشد و نفوس غامی راست کمان بآید آن خوش است که افلاک باشند پس علت
 اجرام نیارند بود و نیز قهر خند علت نوری عاشق و علاقه بسبب آنکه از نشان علت است
 که قهر کند معلول را بر عکس اما عاشق و مدح بر او میگذارد از آنکه نور مدح بر او است از وجه
 علاقه پس علت عاشق که افلاک است نباشد بلکه علت همه خواص طبقه عرضیه که اصحاب
 حساسات و ارباب طلسمات اند که ایشان را رب النوع جمیع خوانند و مدح بر افلاک نور است حجره
 زاده مجرد علاقه اما علت او مجرد زاده و علاقه است و مدح بر افلاک را که روشناسی بر او
 یابنده و نفس باطنه است است شیدا سپید مانند بعضی ریش تن و توانی بدن است
 و این ارشاد است بدانکه نزد نور الانوار بهیات قهر و محبت ضرورت قهر از نور انوار که
 و محبت از معلول چه رعایا قاهر سافل است و هر سافل عاشق و مشتاق عالی و در خواست
 و وجه است یکی استغنائی فقری و دوم استیثاره غنا پس هر کس شود مدت محبت فقر در
 و قهر و محبت در معلولات پس شود معلولات چنین نور است که غالب است بر او قهر و نور
 که غالب بود بر او محبت و عاشقی نیست که در او قهر است از مستی نیت و کو اکب چون جنت
 شمس و قمر چه قمر ایشان ظلمت را و انوار غیر ایشان را کو اکب غاسق بود که غالب است بر
 محبت از مستی نیت کو کبه چون هر سافل و غاسق غیر مستی نیت که غالب است در ایشان
 و اینها اثرات اندیخی فلکیات قبا بر افساد مانند خرق و استیام و نمودن بول و تخلخل و تحاش

و از سایر تغییر انواع استحالۀ مؤثرند در اجرام عنصریه و آن جهت قدر ایشان است بمناقصه و غوغا
 که غالبست محبت و ذل بر ایشان نه آن عنصریات مطیعۀ اثریات یعنی افلاک و کواکب اند و غا
 فیه منوئی مستحق است وقت احتجاب این اقواء پس آتش از آنجا که قریب اثریات است و بر رما
 خوش قهر لازم است و هر علة نوریه را به نسبت با معلول قهر است و هر معلول با نسبت
 بعلة محبت است که لازم آورد ذل لیکن اول یعنی که در وجود واقع شد نسبت نور قهر
 با نور الیاء از آنکه اقرب عاشق است و نور النور قاهر و از آنجا که عاجز است اقرب از آن
 احاطه او و متعل است بر محبت از جهت اقرب و قهر از جهت نور طرف قهر اشرف است از جانب محبت
 چنین برایت کرد و این مع وجودات برین وجود تا هر علت نوریه را با نسبت با معلول محبت
 و قهر خاست و غر لازم آید کشت و معلول را به نسبت با علة خود محبت سر زده و د
 از روی نمود و برای اشمال انوار برین تمام و از دواج ایشان وجود را بحسب تقاییم
 و غاسقۀ محبت و محبت لازم است قهر را نسبت با سافل و ذل لازم است محبت را
 به نسبت با عالی واقع شد بر ازدواج چنانکه در دساتیر آمده هر چیز را بحسب غیبت آفرید و کما
 و در آن آمده مِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ یعنی ازین عالم
 غافل اند اکثری ازین برای این منقسم شد موجود بخواب و انوار و اجسام که آن ایشری و غیر
 و ایشری بعد بخس و نیرین شمس و قمر شال عقل و نفس اند و عنصری با تمام خویش مذکور و انتی

عقلی نشوند و افعالی قاهر و سافل مقهور بحیث از دواج در هر دو قسم طرف قاهر است
 شریف است با طرف قسم دوش مقهور و سافل و خسل است و همه از سر این نسبت
 اولی عقلیه است در موجودات و هرگاه نسبت ترتیب ثوابت واقع بکبر افسر طل
 ترتیب عقلی است از میان مجردات از آنکه علل اجسام و هیئات آن است نه چه هر اثر در معلول
 و از آثار علت است که احاطه کند علم بشری ترتیب است از آنجا برای این بعضی غیر مرسوم
 غیر مرتبی اند از صغرو عجب عالم اثر و نسبت افلاک و حصر آن در عدد و بحیثیت که به این
 حاصل آید امر نیست صعب و متعذر است و قوف بر آن اقامه بر آن بر و مانع
 اگر باشد و رای این ثوابت عجیب دیگر در افلاک و کواکب چنین عجایب دیگر در فلک
 ثوابت که مدرك نشود بوجه مذکور و بدان میت در عالم اثر نیست بل همه زنده و گردنده
 و گردش فلک باراده است چه حرکت بر سپهر مخالف سپهر دیگر است پس هر سپهر نفس
 مدبر باشد که از سلطان انوار مدبر علویه خواهند و قوت آن با فلک متصل است به سوط
 کواکب و از آن قوای بدنیة منبعث اند و کواکب چون عضوئیں مطلق اند و نسبت کواکب
 با فلک که وروم مرکز است نسبت قلب است با بدان و هر خوش بخی شمس طاسم شمس است
 و این سیم اعظم طبقه عرضیه است که ایشان را با صیغ نام فوجیه و طلبیات جمیعانه از
 آنچه که علت فلک علی حسی است چنانکه گذشت و آن نوریت شدید الضویر و اثرات

غفیر و کمون موالیه کشته تمام میشود و استعدادت مختلفه مقتضی افاضه نفوس ناطقه حضور
 و اعراض حاصل می آید و او است فاعل نهار و ریش شایل همه عالم جهانی و منور جسم و روح
 برارخ و فیض بر انواع حییه و اشعه غریبه که بدن تمیم باید کون و بدین فضایل و کمالات
 در دین فیه اندازد و باب کاشفات عقاید و اصحاب مباحثات شرقیه از حکمای شرق
 و علمای غرب و انبیای هند و نویسندگان ایران و سایر الگای کائنات شرق و جنوب تیم
 نه بجهت ازدیاد او مرکب فوقانی ثابت به مجرد مقدار و قریب شدت ظهور و کثرت بر
 چه نماید ثوابت مکرر در شب و باقی سیارات که مقدار بمجموع ایشان اکبر و اکثر است از
 شمس این که قیاس نتوان کرد فاعل نهار نیستند پاکست و اووری که مصور و منور و
 مدور و است از عشق خویش بآنکه مذهب به آباد و بسیاری از حکما است که بهر نوعی را
 از انواع جهانی مثالی کلی و حجاب خردی هست و ایشان گویند که چون با کمریستیم در دنیا
 رستنی در بسیار کار با یافیم چون تصرف در خورش و نشو و نما و زادن و دگرستی
 ازین کار بسیار حکمت غریب است که هیچ از آن نسبت بقوتی از قوتها که او را دریافت
 بنمود و در رستنی ثابت کرده اند توان کرد چه تصرف در فلز برینان که جدا کنند آنچه ثابت
 غذای تن بودن بود و آنچه او را آشایستی نباشد موقوفی که حال درین رستنی بود و او را
 هیچ ادراک نباشد محال نماید و همچنین محال است کار نشو و نما بر نیوجیه که در همه برای تن

یکسان بود باریستن بچنین قوتی و بچنین محال است که کار تولید که یک شعبه از وی یک بخشیدن
 اندام و شکل باید آوردن است چنانچه در شکفتن ک چنانکه در شترخ مذکور است از
 قوت بی شعور دانستن شعور نیست پس برآیند آن کارها از موجودی مجرد است که اورا قوت
 اورا که است و هر مدرک یا حال بود یا مجرد پسند این کارهای با حکمت عجیب در تن بنا
 محال نشاید زیرا که جسم نباتی را تحلیل دم بدم پیدا است پس آن قوت را که در وقت
 تحلیل باشد و با تحلیل صد و این کارهای بی تفاوتی از محال نماید و نسبت خطه مزاج و
 نظام که در همه احوال موجود است بدو کردن شاید پس بعین که آن قوت مجرد است و
 گونه پرور و رتب النوع خوانند و هر نوعی از نباتات را قوتی مجرد مدرک قایم بذات پرور
 شناسند و چون در حیوانات کارهای با شکفتن پیش از نباتات است بدلی که گذشت نسبت
 پروردگار کنند و هر نوعی را بر بی شناسند و چنین مردم نسبت کارهای شکفتن و حکمتی
 خویش نفس ناطقه میکنند و نفیس مردمی از این قلهها و تدریج که یاد کرده اند خبر دارند پس از
 گونه پرور و بدو چنین اشخاص هر نوعی از مردم و جانور و نبات و کاه و وی و سحای تمام و نبات
 و تنهای بیط از عناصر و آسمانها و سیاهها آن قوت بی مجرد است که اورا گونه پرور
 گفتند چنانکه گونه پرور بهتر نوع شریفتر و گفته اند پرورنده این نوعها که مجرد است نفس
 بود چه نفس ارکا لبد و از آمدن واجب است و خداوند گونه تمام با تمام نوع نبود و هم

پیوستگی یک تن است و گونه پرور را تعلق همه کالبدی نوع پس عقل باشد و ایشان گویند که چنانچه
 این کار این پرور دکاران توان چه چندین گونه های خوش و ترعیب های خوب و یک پرطام و
 نسبت بجزای هر که در آن بود نتوان کرد و اینطایفه همه هستی و از آن جسمانی را از جوهر و
 از قوت عقلی که گونه پرور است ثابت دارند تا بجای که گویند کشیدن روغن در چرخ
 نه برای ضرورت نیستی خلاصت و نه از بهر آنکه تشنگی صفت روغن بجز ذبکشد بل از بهر تدریس
 پرورنده نوع تشنگی است که کما دارند صورت صنوبری چراغ بود و نیز در میان میانه
 کنند در تقدیر و تعظیم گونه پرور و در سایر احوال از این حضرات علیهم السلام بایوری جویند که
 پرورنده نوع موجود شده است نه از برای آنکه مثال کالبد و قالب و تنهای نوع باشد چه
 پیش از اینطایفه انواع جسمانی و اعراض که قیام است با جسم سایها و مثالت مرآت قوت
 عقلی را که پرورنده نوع باشد و گویند هیچ نسبت میان آن قوت های عقلی میان آن انواع نبود
 در شرف و کمال زیرا که آن قوای عقلی مجرد از ماده اند پس شرف باشند و همچنین گویند پس
 توان گفت که واجب الوجود را در ایجاد اشیا حاجت بود بمثال آن مثال او را مثل سوره
 بود در صانع چه اگر او را وجود کرد ایند چرا حاجت بمثال باشد در ایجاد مثال نیز حتما
 بمثال دیگر بود چنین با تسلسل کشد و هم لازم آید که آنچه مثال کالبد و قالب است آن را از بهر
 کرده اند کالبد شرف و اکمل بود از مثال و میگویند نتواند بود که انواع جسمانی شرف و کامل تر از

عقول مقدس باشند پس لازم شود که پرورنده نفع را از برای مثال اشخاص جسمانی موجود کرده اند
 بلکه اشخاص جسمانی اثری و ساینه بود از آن درین جوهر عقلی که ذکر کردیم ایشان را پرورنده کونیا اینها
 انواع خواهند و در کتب مترجمین یونانیة از آن تغییر مثل افلاطون کنند و این جوهر که هست
 او در عالم اجسام خیر کتب نبود لازم است که قابل فساد باشد پس نفع چنانکه معلوم شد
 که جوهر عقلی را فساد و تغییر ممکن نیست و خشور و خوش را بریزد و آذرسا سازد نخست
 فرمایند این مقدس را بجای نماید تا تمام شود بدانکه مثال چیز واجب نبود که از همه جوی باشد چیزی باشد
 به صورت مردمی که در ذهن فراز آید سپهری مثال مردم است که در خارج مجرد از ماده و مقلد
 نیست چنین باید فهمید که هر چه و قایم بذات خود باشد از این عالم در عالم عقلی بود که
 در این جهان مثال او باشد پس لازم نیاید که حیوان از عالم مثال او باشد واجب بود
 که هر یکی را از صفات او مثلا حرکت کردن و سیاهی یا سفیدی یا درازی و یا کوتاهی و
 جهان جوهر عقلی بود که آن صفات مثال او بوده باشد چه هر یک از این صفات نیست
 خود قایم نباشند و همچنین چون شکر مثلا در عالم عقلی که شکر در این جهان مثال او است
 واجب نیست که طعم او را ولون او را در آن جهان جوهر عقلی که آن صفات مثال او بود
 باشد چه هر یک از طعم و لون و بصر خود قایم نباشند بل لازم است که در جهان عقلی حیوان
 با همه اوصاف و شکر را همه صفات جوهر عقلی که مناسب او و تمام اوصاف او بوده

جوهر عقلی

اگر چه درین جهان مثال آن با هیات عقلی محتاج نباشند بماده چه بچنانکه ضوری
 که در نفس حاصل میشود و اعراض اند و قایم بنفس خود باشند مثل الهای آن جو
 عقلی که آنرا پرورنده گونه خوانند از برای نقصانی که دارند درین عالم میاده و مقارن شوند
 بود اگر چه در عالم عقلی مجرد از ماده و اعراض باشند بچنانکه صورت مردم مثلاً در عقل مجرد
 از ماده و در خارج مجرد نیست و این جوهر عقلی بذات مجردند و اصناف ایشان که بر شش سایه و پاره
 نور این جوهر اند غیر مجرد باشند و لاحیاله هر یک از این جوهر عقلی مطابق همه اصناف و اشخاص
 و بود که در کتابهای ذکر کرده اند پس کلی بود این است بیان مثل مذکور و روایت کنند
 از بسیاری نامدار چون حضرت خورشید و خورشیدی و فراموشی و شامی و کیو و یاسان و دیگر
 از بزرگان فارس که در وقت دوری از ظلمات بدن آن جوهر عقلی را دیده اند و این جمیع
 از امور ذوقیت نبشانی که محتاج بسبیل باشد و اعتماد بر امور مدبر که ذوقیه بیشتر
 از امور در یافته بر اینست حضرت ساسان^ع خیم فرماید که هر چه نه جسم و جسمانیت^{ست}
 بدو قسم قسمی آنکه تعاقب اجسام دارد و آنرا روان نفس گویند و قسمی آنکه آنکه یعلق با جسم
 ندارد و آن خرد و عقل است و پرورنده نوع عقل است نفس^{ست} آنی که اگر او را تیمار
 و عنایت بحال نوع هست اما نه عنایت یعلق بروحی که از او زبدنی شخصی معین فرار
 پس عقل از این تقریر بدو قسم باشد قسمی آنکه در درازائی زبانی یعنی سلسله طول و نازدانی

و آن عبارت از عقولیت که سابقاً گذشتند و قسم دیگر که پرورندگان گوناگون اند و این عبارت
از عقولیت است که درین ذکر باید کردیم پس بین شمار خردمار احصیه نتوان کرد نفس هم قسم
است قسمی که تعلق او با جسم دائمی بود و آن نفوس مقدسه اجرام شریفه فلکی است و قسمی
که تعلق او غیر دائمی است و آن نفوس دخی باشد و نیز دانیان پرورنده اشخاص هر نوعی را
سر سری آن گونه خوانند یعنی کلی نوع و مراد از کلی آن کلی است که نفس تصور او مانع نباشد
شکرت بلکه مراد آنست که پرورنده گونه اصل نوع است و نسبت همه اشخاص نوع باو کلی
و فرازانده بحال اشخاص نوع است او نگذرنده اشخاص چون در کلام بزرگان قدیم اینطیاف
یابند که اصحاب انواع ازلی وابدی اند مراد آن جواهر بود و بهوشنک ساه گفته که ذاتی روحانی
معارف را بمن برساند چون پسیدم فرمود من بخش درست تو ام یعنی طبیعت تمام من
ازین باب النوع است

ع ۳ شهنشاه هر مزاج بنوع شیروان فرماید *

که عقول نوه شده یعنی حادث نیستند زیرا که حدوث مستلزم کم کون و فساد است و کون
و فساد عبارت از گذشتن صورتی و گرفتن صورتیت و این جز در مرکب مستعمل بود
جزء متصف به و وصف صورت نه بندد و باید دانست این کلام بنی بر اصل کلام
حکماست که یک چیز هم فاعل هم قابل نتواند بود و هر حادث مسبوق بماده باید

۳۷ شهنشاه پرویز بن مهر مزد شهنشاه فرماید

که عقول موصوف و منعوت بذبح بقیه و شائیه صفات کمالیه ممکنه که ایشانراست
 زیرا که در محاش مبرهن شده که حدوث امری درش مستغنی ناده است که متجدد میگشت
 باشد استعداد آن بمرکت دوییه سرمدیه و اینحال جز در زمان نباشد و عقول بنا بر تجرد
 منزه اند از زمانیه چه زمانی چیزی را گویند که موجود نتواند گشت جز در زمان که مقدار حرکت
 فلک است و عظم است و وجود عقول متوقف بر زمان نیست بلکه عقل اول را خود توقف محل
 است و الا لازم آید و در چه زمان برین تقدیر موقوف بر فلک باشد و وجود فلک موقوف
 بر وجود عقل اول

۳۸ شهنشاه عادل جنبل نوشیروان فرماید

که عقول مدرک ذات خودند بذات خود زیرا که نققل عبارت از حصول ماهیت مجزئه از
 غواشی غیریه است نزد مجرد قائم بذات و شک نیست که ماهیت هر یک از عقول مجزئه از غواشی
 غیریه است نزد مجرد قائم بذات و حاضر و حاصل اند نزد ذات خود چه غیبت شیء از نفس خود
 محال است و حضور و حصول که مجبر است اعم است از آنکه حاضر و حاصل مغایر
 بالذات باشد یا نباشد و مغایرت بالاعتبار کافی است و در زمانه و خور آمده از شب
 شید نزد یک شید شد و فرو شیدی یک چنین تاپش از پیش آنچنانکه چنانچه از غی از سپهر غواشی

بود و همواره باش جاوید پای اند نه تن نه تنائی و نه نیاز من یان دور و دور ۱ و بر
 که شان دارایان فرازین و فرودین کالبدان اند هر گونه راز کتب هستی دهند و دارن یعنی اخضر
 نور الانوار نور اقرب کسوت وجود پوشید و از نور اقرب نوری دیگر که در مرتبه ثانیست
 بدین طریق زیاد تر از زیاد کشد و حشرش این جمال نمود و با دایع این حضرات بر مثال روشن
 شدن چراغی است از چراغی که از اولین چیزی نگاه و این حضرات مطهرات همیشه بودند
 و ازلی اند و ابدی باشند و فیستی با جوار عظمت این مقدرتین با نهیت و جسم و جسمانی نیستند
 و احتیاج بحجم و جسمانی ندارد و صلوات و تحیات خالق و درود بر این حضرات باد
 که این انبیا می معظمه را با جبرم علوتیه و مربی اجسام سفلیه اند و هر نوع راز کتب
 وجود ایشان می بخشند و پاس وجود انواع میسر دارند و اگر کرده و الا شکوه حقانیه
 بر کشف و شود است و بر این حقه که مشاهدات و معاینات باشد و این دلایل مذکور
 و بر این منوره برای توثیق طلب و ترغیب سلاک است با خداین امور بطریق معهود
 و مکشوفه و این آیات مسطوره مستور نماید که حضرت ابوالاسیما آمد و در وقت خلع
 خاسته و تعلقات جسمانی از روح مقدس و نفس مغرورتر سار که فکرت کرد
 باشد شنوده

تمام شد رساله زردشت فشار

بنام ایزد بنحشایده بنحشایشکر مهربان

بعد نماز ایزدان و شنای روشن کوهان معروض افروخته روانان انکه عارف نورانی
واقف عقول و اسرار و انای سید و معابد بکشف و تلمیذی انسان منظر فرشته سیر و
موجود موجود حقیقی امام موعود مقصود تحقیقی صاحب ناموس نامدار ملک علی الاطلاق
روزگار مدبر عالم باستحقاق انسان مدنی با تفاق قطب زمان و غوث ادوار
فیخبر و سفید یار بدین مست باوه همیشه و ابا و سر و شش کیش خوشی خویش که نشاء اش از
بد و ازل تا ازل تا ابد الا با و پایداری است و خمار فقر اض از او ارش برکت و مودت
کتاب آفتاب تاب حکیم بالغ خردمند آرم که در معرفت روان یا بنده و عهده
جسته شمشاه عادل باذل کامل فاضل ملک مظفر منصور غیر خیر و خیر و پر و پر و
آورده و جوان ایران این دور از جام مدام ان بهر نیار و بود از لفظ فارسی که چون
آذر زده هستی فروغ بخش دیده رو است بلوغت مشهوره درسی آینه ترجمه گاهی را

نقد بنی حش و دوش
حال صفی از کف و دشت
فرموده دیدنی بی
نقد دریا شونده
برکت و عظمت در جهان
شیر و جاد و در حال
آفته و معانی و در
کرد و بان فایده و
معنی از ان خالی نشاء
بازن از ان خالی نشاء
کریم و شکر و دشت

این همایون نامہ موسوم بہ چشمہ زندگیت و حکیم جامع و ترجم از ثرا دادم پہلو انان سپا
 کوہ زند و زاد بوستان اسفہان شایان چنان نمود کہ آن رود خہ سبحان را کہ ہر فرشتہ
 کوثر مال است در حین ترجمہ و تنیم آن موسوم بہ زندہ رود سا زوچون بہ حضرت پیشوا
 طراز عرضہ افشا بموجب شاد باش و شہادت آمد لاجرم مقوی این کتبین و غم جزہم تقابل
 کہ نہ نامہ صاحب ناموس معظم و بنتی کرم و خوشو محقق و پیغمبر مدقی صاحب سبب و علم
 خداوند لوح و قلم برگزیدہ اودا کردون فریدون آمدہ شناخت و انایات است
 خداں مامان مان کا نام چنین رود زاینده رود و شش پاک یعنی خبہ و کتبین سہری آن
 ما در ان واقعات ماند کہ ایشان چون کاہہ صاحب خروج و نامردین فرزند زائیدہ کہ
 در طہارت چون نغمہ کوثر مال کنگت تزیینہ چون صفای اسفہان است کہ موسوم
 بہ زندہ رود و زاینده رود است زہی زندہ رود کہ آبش زندہ رود چیرا است یعنی آفرین
 رود موسوم بہ زندہ رود کہ از آب ان حیات فرزند ی چون کاہہ است چہ ہر عبادت
 و طاعتی در حضرت حق ہنک جہد و اشاعت دین حق و آئین حق مطلق نیست
 بعد ازین ترجمہ مقال حکیم بزرگ آرم ہست بر بموجب بنام ایزد بخشایندہ بخشایند
 شت و خوشو خوشوران برگزیدہ یزدان خدیو جهان رہنما مردمان آباد فریاد
 اینچہ اودا مردمی روان و تباری نفس انسانی کوئند و مشارالہ بن و ما وانا شود

سکت
 بجای اسی کتبین
 و نامہ دعا
 بند و شش پاک
 سواکت است و زبکا کہ
 بجا از بند و زندہ رود
 سرفہد فرزند یزدان
 سواکت خود را بخشا
 در ان رود و میرزا
 دمی

و مستی با نشان است و مکمل و مخاطب از او که هست است یعنی جوهریت مجرد که معلق
 دارد و بعدن تعلق تدبیر و تصرف از غیر آنکه داخل در بدن باشد یا حلول نموده بود و بر این
 حضرت نفس ناطقه بسیار است از آنکه نفس جیم و جسمانی نیست و از نشان است
 در ادراک معقولات بذات خویش و تصرف و تدبیر بدن و شیخانی توسط افراد است
 و در و شفیقترین و پدیدترین خیر مانده و در و مندر فر کو بر دست باش یعنی ذات حقیقت
 است تا بجائی که خفته در خواب و پیدار و در پیداری دست و مستی و همیشه در پیشی
 از همه خیر غافل تواند بود و از خودی خود پنجه و پنجه نارد و بود اگر چه درستی عظیم اجزاء
 خود را فراموش کنی اما دانی که هستی و تو را ذاتی هست و صورت نبیند که دلیل
 و هر چه گویند بر هستی خود چه ناهیتت رهبر است که واسطه میانی شود تا مستدل
 به دلیل رساند پس اگر بر هستی خود رهبر گرفته آید به میر میانی و واسطه شده باشد میان یک
 بهمناس پس خود را پنجه در ساییده باشد و خود همیشه با خود بود پس تنها گفتن بر خودی
 خود بچا و ناشایان و ناسزا و نادرست باشد و در جای دوم که خواست و مقصود
 استائی کوهری یعنی اثبات جوهریت روانست کو نیم هر هستی داری که هست
 جز بایت بود یعنی واجب الوجود یا کوهر است که از اجزای خوانند یا نیکو هر هست که
 تباری عرض منهد و هر مستندی که هست پیر و موجود دیگر جز از او تواند بود که آن

عظمی

موجود بنفس خویش مستقل باشد مانند سیاهی که در تن در ایمنی حال است و
 پیکر تحت که پیرو هستی چوب است چه اگر تن نبود سیاهی نتواند بود و اگر چوب نبود
 پیکر تختی موجود نیار بود و چنین هستی را پیرو و وابسته و جزا بود و بتازی عرض گویند
 یا چنین نیست پس او را بر روان خویش یعنی بنفس خود بی پیروی استقلال باشد مانند
 تن و چوب که در نموده نمودیم و از او خود بود و خویش باش و گو پیرو بتازی جوهر خوانند
 این بخش و قسمت مقرر گشت گوئیم نشاید بن کوه سبزه یعنی ذات و حقیقت مردم عرض
 بود چه و غیرن یعنی خاصیت عرض است که برداشته و محمول و پذیرفته و مقبول و غیر
 دیگر باشد که آن چیز را به خودی خود بی نیازی و استقلال بود و ذات مردم پذیرند
 هوشیدگان یعنی معقولات و جمهای فرایافته یعنی معانی مدرکاتست چه پیوسته
 صورت و معنی در روان نگاشته دیگر از دور و زایل میگرد و این و غیرین یعنی
 خاصیت ناشایان و نادر خور نیکو هستی یعنی عرضیت پس روان عرض شوند بود
 چون وابسته بنموده دانسته شد که گوهر است و موجود یا گوهر است یا نیکو هر که عرض
 باشد روشن گوئیم

۲ پیام بر برین پیام حبی افرازم میفرماید

که تو هرگز در کوه سبزه خویش بنمود نیستی و اصلاً غافل از ذات خود ندیده هیچ پاره از پاره

تن و خیزی از اجزای بدن نیست که گاه فای از او پهبوش نباشی و بعضی اوقات از او غافل
 نمائی و بهمه یافت نشود مگر پاره یعنی کل مدرک نکرد و الا با جزا پس ثابت شد که تو تن
 جزو بدن نیستی پس باید رفون از او یعنی نفن محجور باشد چه هرگاه استند یعنی ثابت شد که روان
 پاره تن و عین اجزاء بدن نبود یا فتن پهبوش یعنی بدیهه عقل حاکم است که فکر کو هر کس یعنی
 ذات شخص و جسم جدا باشد که نمک یعنی اشاره باین جسم باشد و مشارالیه من و آن محجور
 باشد پیدتر گویم اشارت تو بذات تو من و نامست و هر چه در بدن است و در عالم مباد
 و هر چه بد و اشاره کنی او کل شواند بود آن و خیر و نیشینار بودن زیرا که خود را از او جدا کردی
 و نیستی تو که مجموع پیودی بایستی که تا جمله اعضا و اجزا برابر تو نبودی خود را یا دخی تو
 کردن و بسیار باشد که دست و پا و برو با مثل پشت و شکم تو یا دنی باشد و تو بر یاد
 باشی پیدتر اعضا و اجزا دل و دماغ و آنچه بدین محتاج اند بشیرخ تا نشکافند و پنهانی
 ندانی که چونت و ادراک خود میکنی پس نه هینا باشی پیدتر هر جسمی که هست از بدن
 تو غیر تو بود و همچنین هر عرض که حال در جسم تو بود از آنکه اشاره بدان نه بلفظ من
 توان کرد و هر چه چنین بود باید که خارج از مفهوم من باشد پس لازم آید که به جسم و
 و اعراض جسم خارج از ذات تو باشد

مشت و خور و خور آن برگزیده یزدان خدیو جهان بنمای مرد شاه کیلو فرماید

که دایم تن در تبند و متخلل است چه برای بنای گرمی یعنی حرارت غریزی و غریبه لایزال بدن
متخلل شود اگر چنین نبود یبوستی از ناخوردن و عدم اکل غذا و مردم نامتوان و عاجز و لاغری و خشکی
و از اکل غذا در کمال فربهی و بزرگی شدی چه بسکه تن از چیزی تجلیل نرود پس باید که در اندک
زمانی در کمال بزرگی شود چون ثابت شد که تن متغیر شود پس اگر عین بدن باشی یا جزو آن
باید که من و انانیت تو متغیر شود و حال آنکه می شود پس چو همه مجزود باشی روشنتر گوئیم
جسم نیاید تبدیل و تغییر در سی سالگی نه آن جسم است که در ده سالگی بوده زیرا که خورد و بود
بزرگ کرد و علت کرسسکی است که روز بروز از برای تن که غما صند پیر و ن میروند و ن
چیزی نتواند کمینم از اینجا که انهم غصه است جای رفته را گیر پس از تجلیل و بسته شده که
جسم اکنون جسم سابق است اما روح همان روح است که بوده و جسته یا داشتند و ن

سابقه

۴ شت و خورش و خورشان بر کزیده یزدان خدیو جهان بنمای مردمان آسا آجام فرما

که هر چه تن است پذیرای بخش است و در برین است که در یزدی کرفسا بهیم یعنی فرض کنیم
چون تن میانین و واسطه شود میان دو تن دیگر که هر دو از دو سوی باب و نذیع
حماش شوند که از آنچه بیک سوی او مس کند بدین جانب دیگر حماش شوند شد و الا جانین
از حماش باز نداشتند پس واسطه نیز نبود داخل اجسام لازم آید و آن محالست چه

از شدن تن متخلل است و در کمال
خوردن و نتواند غذا را در بدن
تن در چیزی از تن تجلیل نرود

تا خل بعضی جوهر بعض دیگر بمشیت که متحد شوند در وضع و مجسم حال است چون تماس
 بخیر دیگر کند پختی رسیده باشد چون جسم مرکب است جسمانی که محمول و مقبول است هم
 مرکب بود چه بخش کردن جای و محل مستلزم انقسام حال است پس هیچ تن مانند آن
 گشوده و بسیط نباشد چون روان بسیط است جسم و جسمانی نباشد

۵ شت و خور و خوران برگزیده نردان خدیو جهان رنمای مردانگیو مرثیه
 هیچ تن قبول نقشی نتواند کرد تا نگاری که پیش از آن داشته باشد از او زایل نشود و نه
 جسمی که نگار سه گوشکی درو بهم نتواند شد و پاره دوم که نگار مهری پذیرفته باشد تا آن نقش از
 بر نگیرد نگار مهر دیگر و نگار دیده نشود چه اگر از مهر سخت بسنور پختی مانده باشد هر دو شتر
 در هم شوند و هیچکدام نگاشته تمام نکرده و این گفته در سایر اجساما باشد و حال روان
 جز نیست چندانکه صور معقولات اینجانی بر روان سپیدی هم را پذیرد بی آنکه آرزوی
 زوال و دور کردن پیکرهای نخستین کند چه یکی پیکر را در روان تمام نگاشته شده است
 و هرگز بجای نمی رسد که از بسیاری ضرر که در او فرهم و بیم آید تا صبیح را از پذیرفتن
 صور دیگر و از اینجاست که مردم چند آنکه در شمار او روشها و ادب را ستیج تریافت و
 کیا ست ام پشتر و موختن و امور ایندن را توانا تر و این خاصیت خاصیت اجسام است
 پس روان تن نبود و روشنی دیگر آنحضرت فرماید که پذیرفتن پیکر آن و اما سازان

ایکانه

که اضداد با شند بر یکجسم ناشایان است چه یکجز هم سفید و هم سیاه تواند بود چه هر
 کیفیت که تن را بهم آید و را برای رسیدن کیفیت صفتی فرزند چنانکه از گرمی کرم و از سردی
 سرد و از سیاهی سیاه گردد و دو حال روان بخراین حال بود پیکران با سار هم یعنی
 صور اضداد یکبار در او گردیند و جمع گردند چنانکه تصور سیاهی و پیدای کند با هم در یک
 حال و هم از تصور کیفیتات و اعراض شکیف و منصف نشود چه اگر بسیار انکارش
 یعنی تصور گرمی کند کرم نکرد و دو اگر چند تصور درازی و پهنی کند دراز و پهن نشود و نهاند
 این بنا برین روان پهن و جسم نباشد

ع شت و خشور و خشوران برگزیده یزدان خدیو جهان سیاهک فریاد

که صور معقولات که در روان مردم حاصل گردد و کلی است مثلاً چون حیوان کلی و این چون
 صورت معقولات قمت پذیر نیست اگر فرض انقاص کنند مخیل باشد معقول و
 ممکن نیست که قمت پذیر را در قمت ناپذیر حلول باشد از بهر آنکه آنچه در قمت پذیر فرو
 مانند محل فرض قمت و تجزیه او توان کرد و صورت معقولات را تقدیر و تبخیر نیست
 پس بدین برهان درست شد که نفس ناطقه انسانی که قابل صورت معقولات است
 جوهر روحانیت پسند از گوئیم روان تصور یکانه جم یعنی معنی واحد میکند چه بر چیز
 پیکانکی و وحدت و سلب وحدت حکم میکند و هستی هیچ بسیار را تصور تواند کرد

جزو و کل نبود و نتواند بود که آن بسیط را جزوی دیگر بود و اگر نه لازم آید که جزو بر کل زاید بود
و نیز لازم آید که کل را تنها مگر قسم باشیم بل آن زاید گرفته باشیم
چه هر چند لازم جزو لازم کل بود و نتواند بود که غیر آن بسیط بود و اگر نه لازم آید که لایق
جزوئی باشد و لا وحدت جزو و وحدت و این اقسام سه گانه محال بود پس نشاید که
جزوهای متشابه نیست منقسم شود و چون بظهور پیوست که آن معنی را انقسام جزو و لازم
که محل او نیست جسم و جمائی نباشد

۷ برگزیده یزدانی خدو جاست شور و شوشتک پیشدیش او فتنه نماید

که صور معقولات که در روان فرهم میاید از مقدار و وضع و این مجزوست و تجزوا و از
دو قسم بیرون نیست یا باعتبار آن چیز که معقول از مجزود کرده میساید و قسم نخستین
زیرا که آن چیز از مقدار و وضع و این در ذات خویش خالی نباشد پس قسم دوم همانند
انجاست که معقول در او فرو میساید و آن چیز را از آمیختن کان و لواحق خویش مجزود
میگرداند تا ذات او را به حقیقت ادراک کند و چنانکه او است در یابد و حقیقت پذیر آن
باشد که از لواحق مجزود کرد پس درست شد که پذیرای صور معقولات جسم نیست و شکی نیست
بدانکه چون دیده خواهد که چیزی ادراک کند باید که آن چیز در برابر او کنند تا از آن
در یافتن و خیال چون خواهد که ادراک کند محتاج نیست که آن چیز در برابر او باشد

تا آنجا که از این است
معقول از مجزود میساید

محال باشد بدانکه چون ممکن نیست که ماده نشود و متنت پذیرد و جسم نباشد و در جتم پس جای
او دوست که او را نفس نا طلقه خوانند

۸ شش و مشهوره مشهوره خدیو بها بهمورس فرماید

چون هر یک از اشخاص انسانی هوشییدگان آزاد از اندبار یعنی معقولات مجرد از مقدار
در می یابد لازم آید که دریا بنده آن منقسم نبود زیرا که آن معنی معقول مجرد از مقدار نیز منقسم
کرد و چه از انقسام محل انقسام حال مقرر در آن محل ضروری است چون منقسم شود و لا محاله
همه جزوی از آن معقول مجرد از مقدار یا مانند آن جزوی دیگر بود و در حقیقت یعنی باقیست
یا نبود اگر مانده بود لازم آید که هیچ فرق میان جزو و کل نباشد و لازم آید که یک جزو بارها
ناستناهی معقول شود برای آنکه جسم را انقسامات ناستناهی ممکن است و این هر دو
محال بود و اگر هر جزوی مانده آن جزو دیگر نبود و در هر جزوی همین تقدیر توان کرد که او را
انقسام بود و انقسام او یا بخروا بود که مانند یک دیگر باشند یا بخروا نباشد که مانند یک دیگر
نباشند و اگر بخروا نباشد که مانند یک دیگر باشند همان محال که کفایت لازم آید که معقولات
غیر مستناهی پیش از انقسام مران جسم را که دریا بنده آن معقول بود حاصل باشد چه
اعتبار انقسام در آن جسم بعد از تعقل آن معقول بود که نمی معقول بعد از حصول مقوماتش
حاصل آید پس لازم آید که هیچ چیز معقول نشود برای آنکه موقوف بود بر تعقل امور

۲
همه جزوی از آن معقول
باید که دریا بنده آن
منقسم نبود زیرا که آن
معنی معقول مجرد از
مقدار نیز منقسم
کرد و چه از انقسام
محل انقسام حال
مقرر در آن محل
ضروری است چون
منقسم شود و لا
محاله همه جزوی از
آن معقول یا مانند
آن جزوی دیگر بود
و در حقیقت یعنی
باقیست یا نبود
اگر مانده بود
لازم آید که هیچ
فرق میان جزو و
کل نباشد و لازم
آید که یک جزو
بارها ناستناهی
معقول شود برای
آنکه جسم را
انقسامات
ناستناهی ممکن
است و این هر دو
محال بود و اگر
هر جزوی مانده
آن جزو دیگر
نبود و در هر
جزوی همین
تقدیر توان کرد
که او را انقسام
بود و انقسام
او یا بخروا بود
که مانند یک دیگر
باشند یا بخروا
نباشد که مانند
یک دیگر نباشند
و اگر بخروا
نباشد که مانند
یک دیگر باشند
همان محال که
کفایت لازم آید
که معقولات
غیر مستناهی
پیش از انقسام
مران جسم را که
دریا بنده آن
معقول بود حاصل
باشد چه اعتبار
انقسام در آن
جسم بعد از تعقل
آن معقول بود
که نمی معقول
بعد از حصول
مقوماتش حاصل
آید پس لازم
آید که هیچ چیز
معقول نشود
برای آنکه
موقوف بود
بر تعقل امور

نامتنبای بر سبیل تفصیل و تعقل امور نامتناهی بر سبیل تفصیل محال بود لیکن
بسیار جز معقول شود پس این قسم نیز محال بود چون محالیت هر دو قسم ظاهر شد
شوند بود که دریا بنده معقولات جسم و جسمانی بود

۹ خدیو نامدار جمشید منبر ماید

نفس انسانی تعقل عدد و مقدار نامتنبای می کند پس جسم و جسمانی نبود برای آنکه آن
مفهوم در حال تعقل اگر حاصل در جسم بودی یا در چیزی که در جسم بودی لازم آمدی که آن
جسم که این تعقل کردی نامتنبای بودی برای آنکه معنی جسم نامتنبای نیست لایا^{مش}
مفهوم لاتنبای لیکن محال بود که جسم نامتنبای بود پس محل آن تعقل تواند بود همیشه
در لیل جسمانی شوند بود پس نفس انسانی جسم و جسمانی نیارد بود

۱۰ پوشور کامل و پیر فاضل آتین منبر ماید

کزیر دمای تنائی جو یای دراک جسمانی و اینر ش خوش آئیده جسمی باشند چون نعت
بیسنائی با دراک صورتهای نیکو و دانشنائی بجمع اوریدن و از نای خوش و سپیدان
قوت شهوی بزنان ایختن و بدینان در نیروی خشم برتری و در از دستی باشد و این نیرو
از درکات تنائی خویش یاوری می یابند و رساتر میشوند و روان از برتری مانند این معنی
از درکات جسمانی ناتوان تر و ناقص میگرد و از بهر آنکه چند آنکه از اینر ش این چیزها دورتر

بود و چهره‌های درست و معقولات پکاست او را پدا تر و روستتر باشد و خوست و طلب
و انکیزش و بعثت او برداشتن و یافتن حقایق بود و بعثت بطلبکارهای بسته شده شریف
و باقی که از امور جسمانی برتر بود پشتر باشد و این دلیل روشن است بر آنکه روان جسمی
و نه جسمانی چه بر چیز از مانند خویش قوت میگیرد و از آنجا که او منده خود ضعف و ناتوانی پذیرد
روان از دست یافتن برتری جسمانی ناتوان میشود و بدوری از آن قوت میابد

۱۱. خدیو کامل عادل و عامل باذل فریدون فرماید

ببینائی را جز از درکات خود پیش کا هی نبود و شنوائی پرون از اوازها درینا بیه
و همچنین پس جیسع قوی که از درکات خود دارند و بس مثلاً ببینائی او از اوزنیا بدو هیچ
یا بنده جسمانی درک خود نکند و نه افزا و آلت خود را چنانکه ببینائی خود را و حدقه را و
هسج فرو یا بنده یعنی حسی چنین از غلط و نادرستی که او را افتد آگاه نشود چنانکه جسم حضرت
افاق عالم تاب را که سیصد و شصت و شش شمل و ربع زمین است بقدر پیری
می بیند و ازین نادرستی روشن اکهی نیابد و درختانی را که بر کف آفتاب بخونار و کشته
روان را ساکن و مرا اهل را و ازین هم بیند هرگز و چهره نکوناری و سکون به بیند و ازین

و همچنین در نادرستیهای دیگر درکات جسمانی و روانه درکات جسمانی و حواس
بسیار میابد و نیکند و بدید که او از این هم بیند و این مبعثر را و از این اوازها
روان را ساکن و مرا اهل را و ازین هم بیند هرگز و چهره نکوناری و سکون به بیند و ازین

و همچنین فرماید که نیروی هسرجی حلیت و الت ادراک او کدام است و وجه غلت حوس
را برمی اردو میان راست و کاست ایشان نیز میفرماید پس بعضی را راست گوید و بعضی را
دروغ برارد و هسته شد که او را این دانشها بواسطه فرو یا بندگان یعنی حواس فرهم نیامده است
چنانچه مدرک را نبود و دیگری از چون استفاده تواند کرد و چون حکم او بدروغ مدرک بود پس
آن حکم از مدرک نکرفته باشد پس روشن شد که روان مردم جز از مدرکات جسمانیست
و او بهتر از است

۱۲ خدیو عادل و ملک کامل فاضل سیاه و خوش فرماید

که نفس ناطقه غیر حیوانیت از آنکه گاه مظهر نریخ است چون نفوس متعلقه بایمان و گاه مظهر
مثال معنی است چون نفوس انسانی که طاهر شوند مثل در نوم و نفس در هر دو حالت
والها ادراک ذات خود کند با غفلت از هر دو وجه حیوانیت نباشد از انفسای

۱۳ نمایدار بشین و فرماید

که نتواند بود که نفس انسانی در اندامی و عضوی از اعضا باشد چه لازم میآید یا همیشه
تعقل موضع خود بکند یا هرگز تعقل موضع خود نکند برای آنکه چون در موضع بود لا محاله
موضع آلت بود و تعقل او مرغی را بسبب حصول چیزی بود در آن آلت پس در تعقل
موضع خود یا حصول آن صورت که آن موضع راست کافی بود و این حصول را می نامند

یا حصول آن صورت کافی نبود بل محتاج بود بحصول صورتی دیگر در آن موضع و این محال بود چه اجتماع دو صورت که هر دو مثل یکدیگر باشند در یک محل لازم آید و این محال باشد پس لازم آید که هرگز تعقل موضع خود نکند و این هر دو قسم محال بود چه او هر عضو خسرو کامکار منوچهر فرموده ۱۴

اگر نفس انسانی در عضوی از اعضا بودی لازم آید که چون آن عضو ضعیف شدی چنانکه در پیری و در تنیر ضعیف پیدا شدی برخلاف اینست چه در تعقل بعد از آن روشنگر آید که ضعف در اعضا پیدا شود و نرسد که گویند در پیری که ضعف بکمال است نفس را قوت تعقل نمی ماند چه پانچ دهمیم که اگر از بجهت پیری بودی لازم آید که چنانچه پیری میاید بتدریج نقصان در تعقل آید چون چنین نیست معلوم بود که نه از بجهت پیری باشد گوید اگر نفس مطلقه عضوی از اعضا بودی یا در عضوی از اعضا لازم آید که نه خود را تعقل کردی و در عضو را که الت او بود برای آنکه هر قوتی که بالت ادراک کننده خود را در او ریابد و نه الت خود را برای آنکه او را التی میسباید دیگر میان خود یا میان الت ما خود را بواسطه آن الت یا ان الت را بواسطه ان الت در یابد و لیکن نفس انسانی هم خود را و هم همه اعضا را در می یابد پس شاید که عضوی از اعضا یا در عضوی از اعضا باشد

نفس انسانی در اعضا
نفس انسانی در اعضا
نفس انسانی در اعضا
نفس انسانی در اعضا

خود را تعقل می کند
ضعف در اعضا پیدا
نفس انسانی در اعضا
نفس انسانی در اعضا

و انما نفست بعد من انما نفست
و انما نفست بعد من انما نفست
و انما نفست بعد من انما نفست
و انما نفست بعد من انما نفست

مفیدیه وجود او متنع التیغیر است تا بعد م چه رسد چون باشد چنین واجب باشد وجود
نفس قبل از بدن صالح تدبیر برین وجه و نباشد بدن شرط وجود نفس بل شرط تصرف
اوست در و پس باشد بدن چون فقیله مستعدا است تعالی از ما را عظم پس جد که ده
شود نفس سوی او بنحایت یا بدن او را جو متناطیس و حدید و منت شرط حدیث
مستناطیس حدید را که باشند هر دو موجود با هم بل جایز است یکی مقدم باشد بر
دیگری که آئینک یعنی حجت آخر ۱۷ فردان شاکر و طهور سب و یوسف گفته اند
حادث مسبق باشد بماده پس اگر حضرت نفس ناطقه قدیم نباشد باید که مادی بود
و اوله بر مجرد نفس ناطقه در مجلس اقامت یا فاشا پوشیده بهاد که گفته اند ماده که حادث
ستلزم است اعم از آنست که حلول کرده باشد حادث در او یا متعلق شده باشد به
و مجرد نفس از ماده ثابت نشده مگر معنی عدم حلول او در ماده اما درست نیست که گفته
که تعلق نفس بماده باین صورت ندارد که قبل ازین سبب فی دیگر متعلق بوده باشد
و این مسلم تناسخ است و تناسخ باطلست و این تم تم و الا فلا
۱۸ که او درس شاکر و دشور زهرور جسمشید گوید

اگر نفس حادث باشد مقدر بود سوی علتی تا موجب وجود او شود و این غلبت یا موجود
قبل از حدوث نفس یا نباشد چنین اول اقتضا کند که نفس موجود باشد قبل از وجود
فانما نفست بعد من انما نفست

اینست خلاصه کلام مخفی نماید این حجت باینست برمتناع صدور بسط از مرکب
و دانسته چیت علت او در کلام قاعده که جایز است اگر باشد مرشئی بسط را علت
مرکب پس رجوع کند سوی آن که در پرستانت بر که را اراده الطلاع باشد بر
فناوین حجت

۱۹ بدان شاگرد خوشنمیز آور جسم فرماید

در حدوث نفس که اگر نفس انسانی پیش از بدن موجود بود لازم آید که در ازل معطل بود
برای آنکه استکمال او بواسطه بدن بود پیش از بدن او را هیچ نوع استکمال ممکن
چون فعل او منحصر در استکمال بود و وقتیکه استکمال ممکن نبود پس در ازل بیکار و
معطل بود و معطل در هستی نشاید و اگر نه لازم آید که بعضی افعال واجب الوجود بی
فائده باشد و این محال بود و پوشیده نماند که این محال لازم آید از عدم تصرف نفس
قدیمه در بدن این وقتی تمام شود که تعلق نفس قبل ازین بدن ببدن دیگر جایز نبود
چون تعلق رو باشد چه در ازل بیکار بود

۲۰ یاروان که یکی از شاگردان عمده بادانت گوید

اگر نفس انسانی پیش از بدن موجود بود لازم آید که میسمان او میان مبادی
هیچ حجاب نباشد پس هر کمال که او را ممکن بود بوصول میونند چه مانع از کمال

اور احوالی بود که بواسطه بدن حاصل آمده باشد چون هر کمال که او را ممکن است
 بکسول پیوست او را هیچ احتیاج ببدن ننماید پس تصرف او در بدن ضایع بود و چه
 ضایع بودن تصرف تعلق او ببدن محال بود و گرنه مخالف غایت حق چنان
 عبارت است از احاطه علم حق بر موجودات بروحی که بهترین اندام یعنی نظام بود و چون
 تصرف در بدن ضایع باشد بهترین نظام محصول نه پوند و این دو دلیل
 مستناقضانند چه در اول از وجود نفس قبل از بدن عطله لازم آورده و در ثانی
 از وجود نفس قبل از بدن اشتقائش نفس بکمالات لازم ساخته و این دعوی است
 بر آنکه اگر نفس قبل از بدن موجود باشد محال لازم آید و انتفاء محال آنکه قبل از
 بدن موجود نبود و ازین حدوث نفس لازم نشو آلا با بطلان تاسیخ و ابطال
 تاسیخ را ایندلیل پسند نیست ^{۱۲} پیشدین گوید لازم نیست از مقابله نفس بعالم
 نور انتقائش بکمال خود چنانکه لازم نیست از مقابله هوا مرئوس را استنثار
 او بنور شمس چه توقف استنثار بر تکاشف و بدین وجه جایز است که باشد
 بعضی از مجردات را فوت و کمال که محتاج نشود در مقبول فیض بسوی آنها
 الت چون عقول و بعضی را از ضعف و نقصان احتیاج باشد در قبول
 استعمال الت چون نفوس و بدن لازم نیاید از مقابله او بدین ^{۱۳}

اشقاش بکمال جهت توقف برالت و نبودن الت مسلم است لیکن لازم نیست اید از عدم
اولویت بعض نفوس قدیمه بعض ایدان بحسب باهتت عدم اولویت بعض بحسب رتبت
غیرست ماهی که ان شدت نوریت و ضعف نوریت است پس جایز باشد

۲۲ و جامدان همشاگرد باوان کوئید

گوئیم چون نفس انسانی پیش از بدن موجود بود یا واحد بود یا کثیر و نتواند بود که پیش از
بدن واحد بود برای آنکه چون تعلق با بدن گیرد یا همچنان بر واحدی اول بماند یا
بسیار گردد و اگر بر واحدی اول بماند لازم آید که نفس زید و عمرو واحد بود و اگر نفس
زید و عمرو واحد باشد لازم آید که هر چه زید و اند عمرو نیست و اند بطلان این ظاهر است
و اگر بعد از تعلق بدن بسیار بود لازم آید که جسم بود چه بسیار بودن چیزی با تقسام در
محال بود و تقسام از خواص جسم است و همچنین نتواند بود که پیش از بدن بسیار
بود برای آنکه اگر پیش از بدن بسیار باشد بسیاری او بحسب عوارض بود نه بحسب
ذاتیات چه بیان کردیم که نفوس انسانی بنوع متفق اند و بسیار بودن آن بسبب
عوارض محال باشد چه حصول عوارض او را بیشتر از وجود بدن ناممکن برای آنکه
حصول عوارض بر شبهای متفق در نوع را بسبب امور اتفاقی بود که عبارت از
سببهای حادث باشد که از حرکات فلکی پیدا آید چون نفس انسانی نه در عالم

حرکات بود لا محاله حصول عوارض او را محال باشد پیشین گوید لازم نمی آید از آنکه نفس
پیش از بدن موجود نباشد حادث بود جهت جواز حاصل بودن او قبل از این بدن
در بدن دیگر

۴۴ و محرم شاکر دباوان گوید

که انوار مدبره اگر قبل از بدن موجود باشند خالی از دو حال نیستند یا اصلا درین
ابدان تصرف نکنند پس مدبر نباشند یا آنکه تصرف کنند پس ضروری بود که در
وقتی که واقع شود باقی نماند نور مدبری بعد از وقوع کل وان اتصال چنانچه نفس است
با بدن تا باقی نماند نور مدبری که تعلق گیرد ببدنی و این وقت که وقوع کل درست
واقع شده در ازل که دوام وجود است در ماضی چنانکه اید دوام وجود است در مستقبل
پس باید که باقی نماند نور مدبری در عالم وان محال است چه نفوس را چنانکه بدست
میست نمایند هم نیست و این دلیل تمام نمی شود مگر آنکه جایز نباشد تعلق نفس
ببدنی دیگر بعد از تعلق ببدن اول والا چرا باقی نماند

۲۵ کادان شاکر دباوان میگوید

چون دانستی که حوادث را ضرورت و نه تعلق را و استحالة تناسخ که آن تعلق نفس است
ببدن دیگر بعد از تعلق بغیران پس دانی که در هر تعلق نفس جدید باشد نیستند و
شوند تناسخ

ازین لازم آید که نفوس غیر متناهی باشند خواه حادث یا غیر حادث بر تقدیر
غیر حادث بودن استعدا کند جهات غیر متناهی در منازعات یعنی چون نفس
ممکن الوجود است و اذیت دارد و بعزت و جایز نیست که صادر شود از واحد الا واحد
و از وجود نفوس نامتناهی لازم آید در عالم عقول علل و معلولات غیر متناهی
و این محال است از آنکه نفوس قبل از ابدان تعلق با جسام ندارند منفعل شوند از اجزای
و غیر متناهی بودن آنها جایز باشد گفته اند باید دانست اگر حمل کنند که در ماضی
نهایت نیست آنچه گفت بعینه لازم آید اما بشرط ابطال تنازع و اگر تنازع ممکن بود
هیچ محال لازم نیاید چه نفوس متعلق اند با جسام و منفعل از حوادث و جایز نیست
عدم تناهی ایشان و لازم نمیشود از تناهی شدت فوریه نفس و انحصار او در دو طرف
افراط و تفریط و تجاوز نکردن او از اوسوی آنکه قبول رتب غیر متناهی نکند چنانچه
لازم نمیشود از انحصار از مرتبه بنانی مثالیته باشند بل غیر متناهی اند با وجود انحصار
میان دو طرف حاضرین همچنین است شدت فوریه نفس جایز نیست که با تناهی
بودن ذات رتب غیر متناهی باشد مانند اشتمال زمان و خط که هر دو متناهی اند
برائات و لفظ غیر متناهی و جبد لازم است که باشد هر مرتبه از شدت
نفس واحد نیست استحال در این وجه نفس زیاد نیست از غیر متناهی بودن

و این محال است از آنکه نفوس قبل از ابدان تعلق با جسام ندارند منفعل شوند از اجزای
و غیر متناهی بودن آنها جایز باشد گفته اند باید دانست اگر حمل کنند که در ماضی
نهایت نیست آنچه گفت بعینه لازم آید اما بشرط ابطال تنازع و اگر تنازع ممکن بود
هیچ محال لازم نیاید چه نفوس متعلق اند با جسام و منفعل از حوادث و جایز نیست
عدم تناهی ایشان و لازم نمیشود از تناهی شدت فوریه نفس و انحصار او در دو طرف
افراط و تفریط و تجاوز نکردن او از اوسوی آنکه قبول رتب غیر متناهی نکند چنانچه
لازم نمیشود از انحصار از مرتبه بنانی مثالیته باشند بل غیر متناهی اند با وجود انحصار
میان دو طرف حاضرین همچنین است شدت فوریه نفس جایز نیست که با تناهی
بودن ذات رتب غیر متناهی باشد مانند اشتمال زمان و خط که هر دو متناهی اند
برائات و لفظ غیر متناهی و جبد لازم است که باشد هر مرتبه از شدت
نفس واحد نیست استحال در این وجه نفس زیاد نیست از غیر متناهی بودن

که محال باشد از این جهت غیر مستنای بر مستنای در مقدمات مستلزم است
 اخفی وقوع غیر مستنای باز آشنای چنانکه پسند لال کرده اند قایلان بدان بوجوه
 اسم مشترک بران باینکه الفاظ مستنای اند و معانی غیر مستنای و چون قسمت
 معانی غیر مستنای را بر الفاظ قنای واقع شود باز آشنای غیر قنای
 و لازم میآید اشتراک و مر قائل راست آنکه فرق کند میان رتب شدت و میان نقط
 و خط و احاطه امر چه رتب بر تقدیر از لیت نفوس غیر مستنای اند و بالفعل میباشند
 بخلاف نقطه موجود اند معان بخلاف امر چه چاکر بریتند بفعل غیر مستنای به اندکی
 یافته میشوند معاد بین لازم میآید در رتب انحصار پذیری که مستنایت در حاضرت
 و لازم نیاید در نقطه و امر چه از آنچه بیان کردیم در فرق قیاس و به او گوید که ما میگوئیم
 نفوس مستنای اند اما بتکرر با جسام می پیوندند و میساید که چون با تمام رسند مثلاً
 باز با جسام پیوندند خاصه بزمبب کسی که بران رفته است که نفوس انسانی همواره
 متعلق با جسام باشند و بعالم علوی عروج نفرمایند یا بزمبب آنانکه گویند که
 نفوس تابع کواکب اند و در او وارد کواکب نفوس خاص با جسام متعلق باشند و
 و کمالان عروج فرمایند و باز در همان وضع نزول نمایند و کسی را سرزنش
 رسد که خنایت قلبی خنایت ایشان در خلاص و اند چه قدرت در ممکنات است

۲۷ بادن در ابطال گردونه دو نوشت و دو نوشت یعنی تناسخ گوید

اگر نفس پیش از تعلق باین بدن تعلق بسبدن دیگر گرفته بود لازم آید احوال معوار من
که او را در آن بدن پیش عارض شده باشد همه در یادش باشد و معلوم است که هر یک
از اشخاص هیچ حال آن حال که در آن بدن او را حاصل شد یا ندارد پس لازم
آید که پیش ازین بدن به هیچ بدن دیگر متعلق نبوده چوب داده پیش تاب که
نفس چون جوهر است و بر اثبات جوهریت ازین معنی دال که چیزی را دارد و فراموش
کند و زوال عرض از عرض جائز نیست پس سزد که بنا بر آنکه را و ایام فراموش کند چنانکه
به هیچ شک نیست که در طفلی همین نفس بوده که در پیری است از گاه زادن بل بعد
از آن هیچ چیز در خاطر ندارد هر گاه هستی الت چیزی را در یادش نماید تبعید است
سزد اگر از محسوس شود و دیگر آنکه پاداشتن از پاداشتن یعنی حافظ است چون
وقت در خواب رسیدن باقی نماند بر اینه آن چیزی را در خاطر نباشد

۲۸ و اندر که او را بازوان نیز گویند گفته

که چون بیان کردیم که نفس حادث است و حدوث او متعلق با استعدادی
که مزاج را حاصل شود بحسب حصول استعداد واجب بود که نفس فایز گردد از

بعد از مفارقت و چون چنین بود شاید که نفس دیگر که مفارقت از بدنی کرده تعلق بان پیدا
 کرده اگر نه لازم آید که یک بدن را دو نفس بود لیکن هر یک از ما بعد میسر اینیم که پیش
 از یک نفس ندانیم و این دلیل ضعیف است برای آنکه حدوث در بالا گفتیم که به
 بطلان تناسخ تمام شود اگر ابطال تناسخ بعد و ثبوت نفس تمام کنیم دور لازم آید
 پشیمان کوید جایز است اختلاف استعداد و پیشا شد از استعدادات خیری
 مناسب نفس مفارقت را که موجود باشد از پیش تا محقق شود و بدین بدن و محتاج
 نگردد باضافه فیض جدید چه اگر مستعد شود در ارحام و نطفه قبول نفس را در حالت
 واحده و فایض شود سومی نه با دو نفس از دو هب الصور اختصاص باید هر یک
 از آن دو نفس و نسبت اختصاص او به حلول در وجه نفس حلول نکند در جسد حلول
 اعراض لکن اختصاص نفس یکی از جسدین مستعدین جهت تناسلی است در میان
 نفس و بدن در اوصاف که در یکی از مستعدین است اختصاص یک از آن دو نفس را
 درون دیگر هرگاه جایز است این تخصیص در نفسین متمثلین پس چرا جایز نیست در
 نفوس مفارقت چون وافر شود بر استعداد حق از نفوس مفارقت مناسبت و فقر
 نشود و سومی نفس جدید که فایض شود و از دو هب الصور و بدین وجه فروز و نباید و
 متناطیس آهنی که نزدیک بدوست زودتر بخود کشد از آهنی که دورتر است و نیست

عبارت از اصل این است
 بنوعی است که در این
 استعدادهای نفس
 اندک است و بعضی
 جدید و فایض
 از صور و جسد
 جمال خود که از
 عبارت از این است
 و این است که در
 و این است که در

که تن مردم و حیوان نفس از تن مفارقت کرده بنا سببات زو و ترکشد و اگر نیاید از
عالم بالا جذب کند

۳۰ هوشش پر تو گوید

هر مزاجی صلاحیت آن ندارد که نفسی بر او از مبدأ فایض شود بلکه نفس از بدن گسته
بد و پیوندد و بعضی از رجه قابلیت آن دارند که نفسی از مبدأ بر او فرو آید

۳۱ جامدان گوید

تعلق نفس مفارق ببدن ثانی یا در حال فنا و بدن اول بود یا پیش از آن یا
بعد از آن اگر در آن حال بود بدن ثانی یا در همان حال حادث شود یا پیش از آن
حادث شده بود اگر هم در آن حال حادث شود یا عدد نفوس و بدنهای حادث
چند یکدیگر بود یا چند یکدیگر نبود اگر چند یکدیگر بود لازم آید که عدد بدنهای کاین سوار
عدد بدنهای فاسد بود و لیکن این محال است چه در واقعهای عظیم و در
طوفانات که نامحصور بدن فاسد میشود معلوم است که بدنهای کاین چندین
نبود اگر چند یکدیگر نبود یا عدد نفوس پست بود یا عدد بدنان اگر عدد نفوس پست
یا مشابه باشند در استحقاق تعلق با یک بدن یا مشابه نباشند اگر مشابه
باشند یا همه تعلق گیرند بدان بدن و این محال بود چه هر بدنی را پیش از یک

نفس مستنح بود یا هیچ تعلق نگیرد لازم آید که نفس ببدن تواند بود و ما گفتیم که
 نفس بی بدن تواند بود و اگر مشایبه نباشند در استحقاق لازم آید که بعضی تعلق گیرند
 و بعضی تعلق نگیرند همان محال که گفتیم لازم آید و اگر عدد بدنها بیشتر بود و این
 محال بود برای آنکه بالا ذکر کردیم که یک نفس را پیش از یک بدن نبود یا هر یک از نفوس را
 تعلق با یک پیش نبود و اینهم محال بود برای آنکه لازم آید که بعضی از ابدان ضایع نهند
 و اگر بدن که بدن تعلق گیرد پیش از آن حادث شده باشد یا نفسی دیگر در حالت
 حدوث بدو تعلق ساخته بود یا نبود اگر نفسی دیگر تعلق ساخته بود لازم آید که بعضی
 زمان آن بدن با استعداد تمام مرقول نفس را محصل بود و این هم محال بود و اگر
 اتصال نفس ببدن ثانی پیش از فساد بدن اول بود هم یکی ازین دو محال است
 آید یا آنکه دو بدن را یک نفس بود یا آنکه یک بدن محصل بود و اگر اتصال نفس ببدن ثانی
 بعد از فساد بدن اول بود بر مانی لازم آید که مستغنی بود از اتصال بدن بدین
 چون در بعضی از منته استغناء داشت در همه مستغنی تواند بود

۳۴ پشواب گوید

اگر نفس پیش از وجود بدن ثانی از بدن سابق مفارقت کند شاید چه مزاج
 بدن اول فاسد شده از صلاحیت تعلق پس مفارقت با بضرار باشد و بمنور

باشیم شاید و این عمل از طبیعت نوریه اید و باید دانست که کاینات اکثر از فساد است
 چه در یک روز چندان از نخل متولد تواند شد که از مرد میک در سینه بپزند و باشند زیرا
 افتد تا با سوات اهل حرص که در یک روز گذشته باشند چه رسد پس از فسادات و با عا
 و طوفان شامل بوجه مذکور کاینات بسیارند و نیز در بر افتادن بعضی حیوان برین
 وجود حیوان زیر زمین واجب جایز است و می تواند بود که بعد فسادات بدان خست
 کاین شود بوجه طبیعت نوری و تواند بود که و با و طوفان در همه روی زمین از
 سخی بن باشد پس تخریب بعضی بلاد تعلق ارواح ببدان حادثه بلاد دیگر جایز است و
 مذهب آنکه تعلق روح ببدان نباتی و جمادی جایز است اصلا این شبهه متوجه مکرر
 و شاید که از اضطرار بعدم وجود بدن نفوس تعلق نگیرند از رفان مانع و اگر عدم نفوس
 بیشتر بود از ابدان اگر بمشابهت استحقاق تعلق چند نفس بر یک بدن تعلق گیرند بصورت
 که عدم وجدان ابدان دیگر است شاید چه نمی بینی که با وجود نفس مستعلق ببدن دیوانه
 دیوانه را جتنی آسیب میرساند و آسیب او تعلق است بتن گاه از ضعف نفس مستعلق
 اول تصرف جن از او دور نشود و از قوت نفس را ندو جان که عبارت از ارواح است
 که بمنزله عروج ملکوت رسیده بعد از مفارقت ابدان بعدم وجدان تنهایی گرد
 و بهوای تعلق تن گاه با وجود مستعلق بودن نفسی ضعیف و را و آویزند نفوس شیشه

خیمه بدن گذاشته که از خاست بدنی بمانند شیاطین گردند و چون هوای بدن
 نفسی را که متعلق است به بدن با وجود و تصرف در بدن او کنند و افعال او را تحمل گردانند
 و این تصرف در جسم باشد اگر آن نفس قوی است شیطان را براند و الا او را در
 از او در پس چرانشاید که در عین ضرورت که عدم ابدان کثیر است نفسها بیک
 پیوندند چه تنها متصرف بدون نفس در بدن در عین ضرورت است و اگر هیچ تعلق
 نیارود چه مذکور که گفتیم لازم نیاید که نفس بی بدن تواند بود بل مراد آنست که بهر
 یا اختیار بی بدن نیارود و بی شروش بدن نتواند بود و با وجود بدن بی بدن نباشد
 و اگر بعد از مشابَهت و وجود مشابَهت استحقاق تعلق بعضی تعلق گیرند و بعضی
 نگیرند محالست بجاوب مذکور چه عدم تعلق بعضی با ضرورت است و انتظار ابدان شایع
 و اگر عدد بدنها بیشتر بود بعضی از نفوس را هر یک تعلق با بدن بیشتر بود لازم نیست
 چه نفوس مفارقه بنا بر ازیلت زمان زیاد برایدند و اگر نباشند آسمان نفوس قوی
 بتن نه پوسته را جذب تواند کرد و حکمای هند جایزه داشته اند تعلق مکنفس بخیر
 بدن چه بران رفته اند که نفسی تواند بود که از عایت قدرت او ابدان بمنزله اعضا
 باشند و این در عین ضرورت بطریق اولی شاید تواند بود که در عین وجود بدن
 نفس را غیر از یک بدن نشاید و منکر که ابدان زاید به هم نرسند با موری مضبوطه فکلی

و اگر عدد بدنها بیشتر بود بعضی از نفوس را هر یک تعلق با بدن بیشتر بود لازم نیست

و آنکه اگر با وجود تعدد ابدان بر نفسی را ببدنی واحد تعلق بود بعضی از ابدان ضایع مانند
 بودن بعضی ابدان نباشد بر اقتضای بعضی ادوار شاید چه آنچه ممکن نبود مافوق آن مقصود
 نباشد و ایشان خود بوبای عام و طوفان قایل شده اند و ازین دو بلا اکثر ابدان ضایع
 شوند

۳۳ ویرا باد فرماید

و با ما و طوفانها وقتی بهم رسد که خلق آن موضع شایسته با کفدن باشند پس
 ضایع مانند ابدان بی تصرف نفوس فرو تر از تنصیع ابدان با نفوس است و ایشان
 که ان ابدان که نفوس بر ایشان فایض نشده ان ابدان را شایسته کی تعلق ارواح
 نباشد بهیات مضبوطه فلکی و هم توان گفت که بدن با استعداد تمام قبول
 نفس را معطل نباشد چنانکه گذشت و اگر بنا بر اقتضای وقت بود ممکن است و اگر
 اتصال بیدن ثانی پیش از فساد بدن اول بود لازم نباشد آنکه دو بدن را یک
 نفس بود یا یک بدن معطل بود چه در حین قطع تعلق بیدن ثانی می پیوندند و
 معطل بودن بدن نیز لازم نیاید چه بدینرا که نفس مفارقت نمی بوند و از بعد از
 فایض شود و آنکه اتصال نفس بیدن ثانی بعد از فساد بدن اول بود بزمانی لازم
 نیست که کوتیدار نیستی بودن از اتصال بدان بدن که در بعضی از منزه است

جمیع از منتهی استغنی بود چه عدم تعلق او در بعضی از منتهی بوجود موانع است بعد از
 ارتفاع موانع تعلق ضرورت بدن طایفه که قایلند به تناسخ گویی بر آنند که جایز بود
 که از بدن انسان ببدن انسان نقل کنند و از او انوشت و مردم تازه و بتاری منسخ
 خواهند و طایفه بر آنند که از تن مردمی بتن حیوان رود و از اسپیکر کرد و جانور تازه
 و بتاری منسخ نامند و فرقه بر آن شدند که از بدن انسانی ببدن نباتی منتقل
 شود و از انداخت و ردینده تازه و بتاری منسخ خوانند و گویی گفتند که از بدن
 انسان ببدن جمادی نقل نمایند و آن را استوار و سنگین و بتاری منسخ دانند

۳۴ از اساسان دویم فرماید

که آنچه بعضی از عقلا بقدم نفوس ناطقه ناطقه راست گفتند چه افراد اینها
 از جانب ماضی هستند که از اسرار و جواهر و بتاری منسخ گویی کویند هر آنکه نفوس
 قدیم باشند و از جمیع عقلا حدیث حدوث نفس منقول است هم صادقند چه از جا
 استقبال کرانه معدوم است که از این و جواهر و بتاری منسخ گویی اینها مستند پس لازم
 نفوس حادث باشند اما آنچه بر حدوث نفس بوجود مزاج دلالت تواند کرد
 آنست که از قدم نفس بتبارزیت زمان و قدم اشخاص انسانی واجب شود که
 وقتی که نفوس تمام شوند هر آنکه حاجت اقتدا بر جوع نفوس بقبول پیوسته و جوع

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

از عالم نور و صرف که نیامخته است بظلمت برزخیه اصیلا پس منقطع شود شوق نور
اسفند از عالم نور بخت بسوی ظلمانی که ان جہانیات است و صبیضه انبیه او
شده است تمام و در سا که میثاید با و صبح افاعیل و اول منزل است نور اسفند را
برای فرزندان تابانی یعنی حکمای اشراف در عالم برزخ و هرگاه باشد جوهر غاسق
سیت مظلم مشتاق بطبع خود بنور عارض که ظاهر شود او را و نور مجردی که
بدتر باشدش و حیات یابد و غاسق مشتاق بنور برای است که حاصل شده
از جهته فقری که حاصل است در قوه هر چنانکه دانسته چنانچه فقر مشتاق است
بستغنا تا خلاص شود از نقص فقر برای این غاسق مشتاق است بنور تا خلاص
شود از ظلمت

و کفّت برزاس و از قبیل او

از حکمای مشرقین که ان حکمای بابل و فارس هستند و جز ایشان زایل
و ذوق که باب الا بواب بهر حیات جمع صیاصی عنصر صبیضه انسی است
و باب الا بواب است که ابواب یکرا از و متاخر باشند تا اول در او در آیند و
از انبارسی در آن در کوئیت پس هر ضلع که غالب شود بر نور اسفند و بهر سیت
ظلمانی که متمکن گردد در او و مستوار شود و این سیت واجب کند که شود نور اسفند

از نور و صرف که نیامخته است بظلمت برزخیه اصیلا پس منقطع شود شوق نور
اسفند از عالم نور بخت بسوی ظلمانی که ان جہانیات است و صبیضه انبیه او
شده است تمام و در سا که میثاید با و صبح افاعیل و اول منزل است نور اسفند را
برای فرزندان تابانی یعنی حکمای اشراف در عالم برزخ و هرگاه باشد جوهر غاسق
سیت مظلم مشتاق بطبع خود بنور عارض که ظاهر شود او را و نور مجردی که
بدتر باشدش و حیات یابد و غاسق مشتاق بنور برای است که حاصل شده
از جهته فقری که حاصل است در قوه هر چنانکه دانسته چنانچه فقر مشتاق است
بستغنا تا خلاص شود از نقص فقر برای این غاسق مشتاق است بنور تا خلاص
شود از ظلمت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

[illegible]

بعد از فساد صیغه متقل و علاقه بهم رساند بصیغه که در مناسب باشد باین صیغه
ظلمانیه از حیوانات متکس یعنی کوناری چون اشغال نفس حریص بجزیره و نفس
بوش چه نور سفید چون مفارقت کند از صیغه انسانی و منظم باشد از ممکن صیغه
مشاق بود بظلمات و نداند سنخ خود یعنی اجصل و عالم نور را چه در حین تعلقی بدی
کمالات عقلیه و اخلاق فاضله مقرب بعالم نور کسب نکرده و کسب اضداد آن جهان
مرکبه و اخلاق مذمومه مبتدع نور است کرده و ممکن باشند در هیات رویه ظلمانیه پس چه
کرده شود بصیغه صیغه الیوس از حیوانات دیگر و جذب کندش ظلمات و گفته
بر زایب و مشرقیان دیگر مزاج اشرف که مرصیغه انیده راست اولی بود بقبول فیض
جدید اسفید از نور قاهر پس نشود متقل بصیغه انسی از غیر او نور سفید
جمله استعدادی صیغه انسی بزاج اشرف از او بم نور مبر را و اگر مقدار آن
نور مستنسخ از حیوانات بد پس حاصل آید در انسان واحد و در دو انیت مدرک
و این محال است و این دلیل را باطل کرده اند پس جایز است که از انسان با نسان
فرومایه آید بر عکس تا به حیوانات پیوندد و چنانکه مذهب اکثر زیوایان و حکمای هند است
و گفته اند بر زایب و مشرقیه لازم نیاید از استعدادی صیغه انسیه بزاج اشرف نور
اسفید را از نور قاهر استعدادی صیغه صامت بزاج خفس نور اسفید را از

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چه انوار بدیده متصرف در آنمه طویل گیرانند و متدرج اند در نزول یعنی هتبه انکسار بعضی
حیوانات بسوی بعضی چنانکس که در او میت رویه است متعلق شود بعد از مفارقت بدن
انسانی یا عظم بدن حیوانی که مناسب میباشد و از اقوی این هیات پس نزل
کنند بترقیب از اگر با وسط و از وسط با صغرا تا ایل شود این هیات رویه پس متعلق شود
با عظم بدن مناسب بهمانیکه جسم بهلوی هیات اولی بود در قوت که متعلق
بود در نزول مثلاً از قطع نخبندی خوگی پیوند بخبر پوشش گیرد که عظم ابدان مناسب
هیات اولیست چه هیات اولی خوک است و فرود او پوشش عظم که خرسوش
است و اصحاب هر صیقلی نمیشوند بصیای صیقلی که بعد از مفارقت صیای انوار
کثیره و آنها طبقات نیر است و در کات ان متفاوت المقدار اند در عظم و صغرا
چون خنزیر و غل و در علایق در کثرت هر صیقل و علت ان پس متعلق میشوند بترقیب و
تدریج تا منتهی شود در اخیر ابدان غلیه پس بسوی بدنی که اصغر باشد از صیای
غلیه اگر باشد صاحب هر صیقل پس چون زایل شود هیات رویه از نفس بالکلیه
پس مفارقت کند از عالم کون و فساد و متعلق گردد بدانی منازل خیان هتبه
زوال علایق بدنیه و مرتقی نشود از صیای انواع کثیره بسوی بدنی که اصغر باشد
میاید صیویات در انطباق عدد کثیر بصیای قایل طویل لامحار که ان ابدان

مکتبہ اسلامیہ
بازار مولانا محمد علی
کلیں، لاہور

مجلس شورای اسلامی
جمهوری ایران

[illegible][illegible]

تصميم
الكلية
الطبية
الجامعة
الاسلامية
بمكة
المكة
المنورة

تخصیص
الاستاذ
السيد
عالم
الاساتذ

انسانی است که در دنیا بگذرد و در آخرت نرسد...
فقطه لامع که در دنیا بگذرد و در آخرت نرسد...
حشرات و مثال آن و اگر جایز دارند رفتار آنها را با انسان پس باشد فسادات
اکثر از کائنات و لازم آید صوبت انطباق چه باندک حرارت یا برودت یا ریج مزید
و فاسد شوند از خشرات در ساعتی که سگون نشود از انسان در الوفا نشین اما تو
گفت که بتدریج در او از طویل به مرتبه انسانی برآید و لیکن حق است که اشرف احسن
جذب نکند پس مزاج انسانی نفس از عالم بالا جوید نه از پس حیوانی و هر مرتبه را از
مراتب انسانی بحسب اخلاق کبار و اوساط و صغار از انواع حیوانات که در آنها
هیات این مرتبه اخلاق است همچنین هر قوم را از ارباب صناعات امتیاز
از صواب است شبه خلق و عیش ایشان چنانکه لشکر تراک را شجاعت با خلق
و عیش سباع و این قوم بدان مشغل شوند و نفوس ایشان بتدریج بدین مرتبه
از کبر با وسط برآید کثیره جهته شمال اوسط برایشان بخلاف کبر و اصغر که انحصار
دارند کبر و اصغر در شخصین باین نوعین پس از اوسط با صغر در از منته تخطا و له رسد
و نزد اشرافین آنچه گفته اند با دینسان و مشائین که هر مزاج انسانی یا غیر
استدعا کند از نور قاهر نوری است متصرف را پس کلامیت غیر واجب الصمیم

این سخن از حضرت علی علیه السلام است که هر کس در دنیا بگذرد و در آخرت نرسد...
فقطه لامع که در دنیا بگذرد و در آخرت نرسد...
حشرات و مثال آن و اگر جایز دارند رفتار آنها را با انسان پس باشد فسادات
اکثر از کائنات و لازم آید صوبت انطباق چه باندک حرارت یا برودت یا ریج مزید
و فاسد شوند از خشرات در ساعتی که سگون نشود از انسان در الوفا نشین اما تو
گفت که بتدریج در او از طویل به مرتبه انسانی برآید و لیکن حق است که اشرف احسن
جذب نکند پس مزاج انسانی نفس از عالم بالا جوید نه از پس حیوانی و هر مرتبه را از
مراتب انسانی بحسب اخلاق کبار و اوساط و صغار از انواع حیوانات که در آنها
هیات این مرتبه اخلاق است همچنین هر قوم را از ارباب صناعات امتیاز
از صواب است شبه خلق و عیش ایشان چنانکه لشکر تراک را شجاعت با خلق
و عیش سباع و این قوم بدان مشغل شوند و نفوس ایشان بتدریج بدین مرتبه
از کبر با وسط برآید کثیره جهته شمال اوسط برایشان بخلاف کبر و اصغر که انحصار
دارند کبر و اصغر در شخصین باین نوعین پس از اوسط با صغر در از منته تخطا و له رسد
و نزد اشرافین آنچه گفته اند با دینسان و مشائین که هر مزاج انسانی یا غیر
استدعا کند از نور قاهر نوری است متصرف را پس کلامیت غیر واجب الصمیم

لازم نیاید استدعا غیر صیغه انسانی را و آنچه گفته اند با دایان و لازم نیست که متصل شود وقت فساد صیغه انسانی بوقت کون صیغه صامنه ما موجه است نیز چه امور مضبوطه بیات فکلیه غایبند از ما و نماند بود که این تطابق واجب باشد بقانون مضبوطه در خفایت اولیه و اطلاع نیفتد بر آن ز غرض آن از قوی بشری چنانچه واجبست این قانون مضبوطه در نفس الانرا که چنانچه شناسند در خسارت بعضی ربح بعضی را اینجا که باقی نماند مال میان کسبه و کسبه مغفل پس چنین قانون مضبوطه در موت بعضی صیاصی حیوه بعضی از آنها را باقی نماند نفوس معطله میان دو بدن و بدین یزدانیان گفته اند وقت فساد جسد انسانی ایستاده جسدی مطابق خلق او از حیوانات موجود شده است تا بدو پیوندد اگر مطابق آن خلق اجساد بسیار باشند نفس بدیشان نه پیوندد و محذوری لازم نیاید چه این اجساد حیوانی معطش اند هرگاه نفس مفارقه یا بند سجود کنند و الا فلا ازین محذوری لازم نیاید اما از جسد حیوانی نماند جذب کرد این اشغال نفوس نا فقصین است مذهب مشرقین بسیار جایز داشته اند نقل را و آنچه در آنست از شخص شخص شاکل مثل از نوع فرس فرس نفرس دیگر لازم نیاید از مزاج او آنچه در آنست از استعداد فیض حیوانی فرس تعدیت در قبول فیض از مفارق و میل کرده اند اکثر حکما بتناسخ حتی

بسیار از اینها را در کتابهای دیگر
نمی بینیم و اینها را در کتابهای دیگر
نمی بینیم و اینها را در کتابهای دیگر

بسیار از اینها را در کتابهای دیگر
نمی بینیم و اینها را در کتابهای دیگر
نمی بینیم و اینها را در کتابهای دیگر

بسیار از اینها را در کتابهای دیگر
نمی بینیم و اینها را در کتابهای دیگر
نمی بینیم و اینها را در کتابهای دیگر

معلم آنچه موخته باشد بتجیریدن از نفس و محو نشود پس آن نفس محو بود و این دلیل بر آن است
که شش و این قوی ترین دلایل است درین باب هر دو تاب کوید که چون حیوان مدرک
جزئی بود لازم آید که مدرک کلی بود چه کلی خبر جزئی بود و ادراک کلی بی ادراک جزئی
بود پس لازم آید که ادراک کلی کند و هر نفسی که ادراک کلی کند ناطقه بود و پیشتر منکر بود
حیوان را اگر قصد بسوی حرکت جزئی بودی لازم آمدی که قصد و بسوی آن جزئی بعد از آن
بودی که آن حرکت را در خارج وجود بودی لیکن وجود او خارج بمقصد محال بود و مساوی
کوید که انقیاد و نوران بر رؤسای خود و مساختن خانهای سده از ایشان و مشیبه
در و قش از مورچها و امور غریبه ها در از اقبال و بوزینه و بعضی حیوانات دیگر دال است
بر آنکه حیوانات نفوس ناطقه مجرده است و داد و پند پرسش کوید که میل ببلبلان بکل
پروانها شمع و امثال آن توسط محبت است و محبت جز در مدرکات کلیات متصور
نست و مدرک کلیات خبر محجرات نباشد و با آن کوید اگر حیوانات عجم را نفوس ناطقه
باشد لازم آید که انسان باشند زیرا که در حقیقت انسان باشند چه حقیقت انسان
حیوان ناطق نیست

۳۴ پشتاب کوید

این دلیل نا تمام است زیرا که تواند بود که نفوس حیوانی و نفوس انسانی متغیر ناطقه

بناشند و امتیازات ایشان بمفصولی باشد که ما بر آن اطلاع نیستیم با مناطق در شام
بطریق عروض باشد چنانکه در بعضی از ممکنات غیر این مثل سموات یا جدائی نفوس با
بسیل تقدس و کبرایش بعد مآن بود و غیر از شرف و جنت ملکات مهتیا را باشد

۱۴. میرزا باقر و میرزا یزد

تصور عدم نور مجرد بعد از قفای صیغه شاید چه نور مجرد عدم نفس خود را اقتضا نکند
 و الا موجود نیکست و باطل نسا و او را موجب و موجود شدن آن موجود نور قاهر است
 که متغیر نشود چنانچه استلام عدم نور انا نور لازم داشتن را بذات خود باطل گرداند
 و نور چگونه شعاع خود و ضوء نفس خویش را باطل سازد پس نور مجرد که موجب ادا ایم است
 و همسوم دایم باشد و اگر انوار مدبره قابل عدم باشند اعدام آنها از هیات
 ظلمانیة تواند بود پس در حالت تعارضت علایق بدن بعد از اولی باشد نه بعد از
 مفارقت و قسیمی که نور مجرد از ظلمات خلایق یابد بفیض نور قاهر که علت اوست
 باقی ماند و موت بر ازخ بطلان فراج برزخ است از صلاحیت قبول تصرفات نور
 مدبره روشن تر کنیم از ادشید سکا نده یعنی نور مجرد مدبره که هست نتوان تصور
 کرد و عدم بعد از قفای صیغه چه نور مجرد اقتضا نکند عدم نفس خود را و الا
 موجود نمیشد و باطل نیکست را و او را موجب و موجودش که آن کی شید یعنی نور

من المولى الحسين بن علي بن ابي طالب عليه السلام

فایده است که تغییر نشود جهت استلزام عدم نور الانوار و چیز چگونه باطل سازد شعاع خود
و ضوء نفس خود را و انوار مجرّده را نیست میان هم مزاحمتی مابعد و جالو جایی محلی یا
مکان جهت تقدّس ایشان از محلی از جوهریه و از مکان از تجرّدیکه دارند از مواد جسمانی
پس انوار مجرّده نیستند چون اعراض حیانی باطله بتراجم محل مثل سواد که مبطل است بیا
را وقت مزاحمت محل و نیز چون چسب مزاحم را بکنه که مبطل اند بعضی بعضی دیگر را و هم
انوار مجرّده نیستند حاله در عواصق یعنی چون اعراض که مشروط باشد در ثبوت وجود
مقابل چون اشتراط مقابله حی با ص در حدوث صور مزایا یا استعداد محل مانند شتر
استعداد دیدن در قبول آثار نفس چه حلول شیئی در شیئی مشروط است با استعداد جهت
قبول او و همچنین بنفیی آنچه مقابل افتد بتقابل تضاد او و چون نیست وجود انوار شتر
با استعداد محل و نه بوجود مقابله و نه بنفیی مضاد او و پس باطل نگردد و بعد هم استعداد
محل و مقابله و نه بوجود مضاد این از جهت قابل است از جهت فاعل انکه نیست مبداء
مد برات یعنی عقل مفارق متغیر لازم شود از ان تغییر انوار مدبره و از غیر عقل مفارق
لازم شود تغییر نور الانوار پس نیستند این مد برات چون مطلقات حاصل شونده
از احوال مدبرتها مانند شهوت و غضب و خواستن ظاهره و باطنه که حاصل اند از
سایه از احوال مد برات که باطل شونده اند بطلان این احوال از جهت بطلان علایق

[illegible]

بدینند و نیستند چون تعلقات که حاصل شوند از مدبر مع غیر او مانند صفایات یعنی
 صور حاصل در مریای صیقلیه چه حدوث و حصول آن از عقل مفارقت شرط
 بشود و حی با صرودین سبب باطل شوند این صور بطلان صفایات یا با صرودین
 اینها باین صور نیست نسبت محل است با نقوشی که در دست هر نسبت با عدای نفس علی
 این صور که متعلق بفارقت از غیر یا نیکه متوقف اند بر و این صور بوی این صور بوی خبر که
 مریشان راست از خواص مثل نسبت محل محال چنانکه نقوش باطل و متغیر شوند تغییر
 محل و بطلان آن خواه باشند نقوش حاصل از محل یا از غیر محل همچنین این صور متغیر
 و مبطل گردند تغییر خبری که اوست چون محل ایشان را یعنی اثرات و زایل یعنی جلیدیر پس نور
 مجرد که موجب اوایی است و ایم ماند و اگر باشد انوار مدبره قابل عدم را بر آینه باشد
 انعدام مرئیات ظلماتیه را پس در حالت مفارقت علایق بدن ثابت باشد و در حالت
 مقارنت علایق بدن اولی بعدم بود و بعد از مفارقت و هرگاه خلاص شود نور مجرد
 پس باقی ماند بقیای نور قاهر که علت اوست و موت بران نیست که بطلان
 مزاجی که میباید و صلاحیت قبول تصرفات نور مدبر و نفس با طقه ثابت شده
 است که منقطع نیست در بدن بل خداوند آلت است یعنی خداوند جسم است پس چون بر آید
 موت از صلاحیت آنکه باشد آلت او را پس ضرر رساند خروج او ازین جوهر نفس را چنانکه

مستحق است نسبت
 به این صفات
 که در دست
 هر نسبت
 با عدای نفس
 علی
 این صور
 که متعلق
 بفارقت
 از غیر
 یا نیکه
 متوقف
 اند بر
 و این
 صور
 بوی
 این
 صور
 بوی
 خبر
 که
 مریشان
 راست
 از
 خواص
 مثل
 نسبت
 محل
 محال
 چنانکه
 نقوش
 باطل
 و
 متغیر
 شوند
 تغییر
 محل
 و
 بطلان
 آن
 خواه
 باشند
 نقوش
 حاصل
 از
 محل
 یا
 از
 غیر
 محل
 همچنین
 این
 صور
 متغیر
 و
 مبطل
 گردند
 تغییر
 خبری
 که
 اوست
 چون
 محل
 ایشان
 را
 یعنی
 اثرات
 و
 زایل
 یعنی
 جلیدیر
 پس
 نور
 مجرد
 که
 موجب
 اوایی
 است
 و
 ایم
 ماند
 و
 اگر
 باشد
 انوار
 مدبره
 قابل
 عدم
 را
 بر
 آینه
 باشد
 انعدام
 مرئیات
 ظلماتیه
 را
 پس
 در
 حالت
 مفارقت
 علایق
 بدن
 ثابت
 باشد
 و
 در
 حالت
 مقارنت
 علایق
 بدن
 اولی
 بعدم
 بود
 و
 بعد
 از
 مفارقت
 و
 هرگاه
 خلاص
 شود
 نور
 مجرد
 پس
 باقی
 ماند
 بقیای
 نور
 قاهر
 که
 علت
 اوست
 و
 موت
 بران
 نیست
 که
 بطلان
 مزاجی
 که
 میباید
 و
 صلاحیت
 قبول
 تصرفات
 نور
 مدبر
 و
 نفس
 با
 طقه
 ثابت
 شده
 است
 که
 منقطع
 نیست
 در
 بدن
 بل
 خداوند
 آلت
 است
 یعنی
 خداوند
 جسم
 است
 پس
 چون
 بر
 آید
 موت
 از
 صلاحیت
 آنکه
 باشد
 آلت
 او
 را
 پس
 ضرر
 رساند
 خروج
 او
 ازین
 جوهر
 نفس
 را
 چنانکه

مستحق است نسبت
 به این صفات
 که در دست
 هر نسبت
 با عدای نفس
 علی
 این صور
 که متعلق
 بفارقت
 از غیر
 یا نیکه
 متوقف
 اند بر
 و این
 صور
 بوی
 این
 صور
 بوی
 خبر
 که
 مریشان
 راست
 از
 خواص
 مثل
 نسبت
 محل
 محال
 چنانکه
 نقوش
 باطل
 و
 متغیر
 شوند
 تغییر
 محل
 و
 بطلان
 آن
 خواه
 باشند
 نقوش
 حاصل
 از
 محل
 یا
 از
 غیر
 محل
 همچنین
 این
 صور
 متغیر
 و
 مبطل
 گردند
 تغییر
 خبری
 که
 اوست
 چون
 محل
 ایشان
 را
 یعنی
 اثرات
 و
 زایل
 یعنی
 جلیدیر
 پس
 نور
 مجرد
 که
 موجب
 اوایی
 است
 و
 ایم
 ماند
 و
 اگر
 باشد
 انوار
 مدبره
 قابل
 عدم
 را
 بر
 آینه
 باشد
 انعدام
 مرئیات
 ظلماتیه
 را
 پس
 در
 حالت
 مفارقت
 علایق
 بدن
 ثابت
 باشد
 و
 در
 حالت
 مقارنت
 علایق
 بدن
 اولی
 بعدم
 بود
 و
 بعد
 از
 مفارقت
 و
 هرگاه
 خلاص
 شود
 نور
 مجرد
 پس
 باقی
 ماند
 بقیای
 نور
 قاهر
 که
 علت
 اوست
 و
 موت
 بران
 نیست
 که
 بطلان
 مزاجی
 که
 میباید
 و
 صلاحیت
 قبول
 تصرفات
 نور
 مدبر
 و
 نفس
 با
 طقه
 ثابت
 شده
 است
 که
 منقطع
 نیست
 در
 بدن
 بل
 خداوند
 آلت
 است
 یعنی
 خداوند
 جسم
 است
 پس
 چون
 بر
 آید
 موت
 از
 صلاحیت
 آنکه
 باشد
 آلت
 او
 را
 پس
 ضرر
 رساند
 خروج
 او
 ازین
 جوهر
 نفس
 را
 چنانکه

و اینست که
باید دانست
که نفس
در این
محل
مستقر
است
و این
محل
مستقر
است
و این
محل
مستقر
است

خبر رسد ذات شمس را از خروج مراتب تصدیه باز نک از قبول نور شمس و انکاس آن
دونه ذات پنجم را از خروج فشار از عملا حجت بودن التا و ابل لایزال باقی باشد بقا
عقل که مفید وجود است چنانچه عقل ممتنع عدم است و در این است ان امتنع است عدم
مشت و خورشور و خورشور بر کزیده یزدان جهان سبهای مردنهای کلی فرما
نفس انسان بعد از آنکه مفارقت کند باقی بود برای علت او که عقل فعال است چه حضرت
او باقی بود چه که باقی نبود فانی او را سببی باید چه فانی او را ممکن بود و وقوع ممکن
بی سبب محال باشد و چون چنین بود گوئیم که سبب فانی او یا ذات او بود یا غیر ذات او
تواند که ذات او بود چه شینی سبب فانی خود نتواند بود همچنین تواند باشد که غیر او باشد چه
اگر امر وجودی بود یا ضد او یا موجب ضد او بود چه اگر نه ضد بود و نه موجب ضد بنا اندیش
یعنی بیدیه دانیم که سبب فانی نفس نتواند شد و نتواند بود که ضد او باشد چه اگر ضد
او بود لازم آید که نفس را نهاده یعنی موضوعی باشد و بیان کردیم که او ازاد یعنی مجرد باشد
و نتواند بود که موجب ضد او بود چه او را چون ضد نتواند بود موجب ضد نباشد و اگر امری
عدمی بود لا محاله باید که عدم چیزی باشد که آن چیز را در وجود او دخل بود و آن چیز یا علت بود
او باشد چون عقل فعال و آن محال بود چه ما بیان کردیم که عدم و تغییر در عقول محال نبود
و چون نشاید که علت موجب او بود لا محاله شرط بود و آن شرط یا جوهر بود یا عرض نتواند

بود که جوهر بود چه هر علت فاعل او نبود و بسیارین بود از او محال باشد از عدم او عدم بود
 آن شئی و نتواند بود که عرض بود چه اگر عرض بود محال آن عرض با نفس باشد یا غیر نفس نتواند بود که
 عرض بود که محال و غیر نفس بود چه پس چنانکه جوهر که علت او نبود از عدم آن جوهر بسیارین عدم
 او لازم نیاید از عرض که قائم به جوهر بود بدین صفت اولی بود که از عدم آن عرض عدم
 نفس لازم نیاید و همچنین نتواند بود که عرضی بود که محال او نفس باشد چه عرضی که در نفسی باشد
 از قبیل باش یعنی ادر آن کار یعنی فعل و کار که بر نفسی انفعال بود که متعلق بدین باشد و هیچ این
 اعراض نتواند بود که فکر کرد یعنی شرط وجود نفس باشد چه اگر این اعراض که محال او بدن بود چون در
 پوشیدن پوشیدگان یعنی تعقل معقولات فهمیدن فهمیدن فرخواستن پسندیدن یعنی حصول
 اخلاق حمیده اولی بود که شرط وجود او بود و اگر آن اعراض شرط وجود او بود لازم آید که نفوس
 خالی از کمال موجودند و نه چه محال بود وجودش بی آنکه شرط وجودش بود و لیکن اکثر نفوس
 در همه اوقات از کمالی خالی اند و همه نفوس در بیشتر اوقات چون بیان کرده آمد اگر نفس را
 تباهی یعنی منافی بودن یا بحسب ذات فغای او بودی یا بحسب غیر ذات و این
 بر دو قسم باطل کردیم یس لازم است که او را فنا ممکن نیست و مطلوب همین بود
 م م حکیم و خوشنور صاحب نظر با دان فرماید
 که نفس ناطقه بعد از خرابی بدن باقی ماند و سرمدی باشد زیرا که آنچه فاسد شود قبل از

ممکن العینا بود و این امکان ابرائیة محلی باید روان بود که محلی ذات آن چیز شد که فاسد شود زیرا که
 امکان فساد باقی بود بعد الفساد و ظاهر است که آنچه بعد الفساد باقی نیست پس اگر نفس
 معدوم گردد محلی امکان فساد چندی دیگر غیر نفس باید که باشد و آنچه لازم است ماده نفس خواهد بود
 تا امکان فساد نفس باقی بماند و باید بود و بر این منکف جدا از شیئی قیام امکان فساد شی
 معقول و مقبول نیست پس لازم است که نفس سیولانی مرکب باشد و سیولا مبر من است
 که می صورت صورت است و بدو تجرد و بساطت نفس در محلی ثابت شده و روشنتر بیان
 کنیم نفس ناطقه بسیط است که حلول نکرده است و چندی از ایشان اوست که در او
 اعراض صور موجود شوند و از ویایل گردند و در هر حال باقیست پس کوئیم نفس
 یابن و بتباری اصل بود یعنی جوهری بسیط باشد غیر حال یا به اصل بود محال بود که معدوم
 گردد چه هر موجودی که زمانی باقی باشد و از ایشان موجودان بود که فاسد گردد و لا محاله
 پیش از فساد باقی بود بفعل فساد بود بالقوه و بقای بالفعل غیر فساد بالقوه باشد
 و اگر لازم آید که هر چه باقی بود ممکن الفساد باشد و هر چه ممکن الفساد بود باقی و بطلان آن
 هر دو ظاهر است پس لازم آید که آن دو صفت را آن دو امر مختلف بود پس ممکن محال است
 که اصل در امر مختلف بود و گفتیم که اصل چهار است از جوهری بسیط غیر حال است پس
 نفس اصل بود و لازم آید که مرکب از دو امر نبود یکی قابل فساد باشد و یکی باقی بالفعل و کثر

اصل بود جوهری بود غیر بسیط حال لا محاله مرکب بود یا محال شود و نتواند بود که محال باشد
 چه در باب بیان کردیم که نفس جوهری غیر محال بود و اگر مرکب باشد یا مرکب بود از بسیطی چند
 که همه غیر محال بود یا بعضی غیر محال باشد هر دو تقدیر اصل یعنی جوهر بسیط غیر محال در مرتبه
 موجود بود و لا محاله آن غیر محال مرکب بود از قابل فساد و باقی بالفعل پس هر دو تقدیر که
 هست اصلی لازم آید از نفس نهان که بران اصل عدم جایز نبود برای آنکه در بسیط
 محال بود اجتماع بقای بالفعل و فساد بالقوه و لیکن بقای بالفعل حاصل است
 پس فساد بالقوه متمنع بود پس لازم آید که بر نفس فساد محال بود و مطلوب اینست
 گوئیم هر موجودی که باقی بود و فساد را در او باشد بقا در او بکار بود و فنا بالقوه و چون
 چنین بود باید که جای بقای بالفعل جز از جای فنای بالقوه باشد چه اگر چیزی
 که بقا در او بالفعل است فنا هم بچنین بالقوه بود تا که زیر باید که چون فنا از قوه بالفعل آید
 اجتماع بقا و فنا شده باشد در یک گاه و گردگشتن و دوشمیر اشاره بدین است یعنی
 اجتماع بقا و فنا در یک حال و این باطلست پس باید آنچه بقا در او بکار بود که نیستی در او
 بقوه باشد تا چاره باید که در او برو شوند و اگر نه این سخن که فنا در او بقوه است درست نبوده
 باشد چه انصاف چیزی با مکان فنا ی چیزی دیگر که بیان ایشان ملاقات نبود چون
 سیاهی و سپیدی مثلاً درست نبود مگر بفرض مانند انصاف جسم با مکان عدم سیاهی

که در حالت و ملاقات حسوی میان حال و محل تواند بود یا میان دو حال
یکت محل و ملاقات در حال در یکت محل اتفاقست نه تا کیری و ضروری و در صورت
مذکور ضرورت پس ملاقات آنچه بقادر و بفعل بود و آنچه قادر و بقوه بروی درآمدن یکی
در دیگری بود نشاید که عدم محل در حال بقوه باشد بقای حال تاثر عدم باطلست پس آنچه
عدم در و بنیز بود و محل موجود بوده باشد بقادر و بفعل است و اینجا دانسته گشت که هر
استی باقی که عدم بود زینست بود هیولی یا صورت یا عرض پس خبر صورت و عرض را
بنود درست کردیم که روان حال نیست در محل چه او کوهرست قایم بذات پس جسم است
و نه جسمانی پس نیستی بر او با انحلال ترکیب جسم نبود

هم هم جا بدان این با دان گوید

که چون اجسام عالم کون و فساد معدوم نکردند چه عدم ایشان نزد عوام استحال صورت
ایشان است بایکدیگر باینکه تشبیه او موانع کرد پس حامل این در جمیع حالات بریابند
پس روان که کوهرست پانیده یعنی جوهرست بسیط قایم بذات خویش برخداوندان
حدس صائب ظاهرست که مطلقا معدوم نکرد و هم او فرماید که جبارست از اقراق کسب
و انفضال انشراح و انحلال آن و نفس جسم جسمانی و مرکب نیست که اجزای او از هم باز
لاجرم ابدی سردی باشد

۴۵ حضرت ملک عادل بهمن بن اسفندیار فرما

که روان قائم است بذات و تصرف در بدن از برای آنکه خود را میداند و نشاید که در نفس او
خود را با لایق بود که آلت میان او ذات او واسطه شده باشد و مقررات حس بابت خود
و آلت خود را ادراک نمیتواند کرد چنانکه گفتیم چه آلت میان او و میان فاعل خویش
واسطه تواند شد و اینست مقصد فرزانهگان که عاقل و معقول و عقل و حکمت و تصرف
روان بمیان بچی آلت روشنت چه ادراک حسواس کند و تصرف بهر کس پی دین
مطلب در دانش طبیعی بدیدارست و آنکه مرئی نمیشود بحواس و در رکات جسمانی از برای
آلت چه حواس جز تن و یا جسمانی را نمیبانند و روان به جسمت فاعل جسمانی پس
حواس جز جسمانی نبود ازین روشنت که روان در جسمانی انبساط ندارد و گاه
سازیم

۴۶ پسران طاهر و باطن رستم بن ایل کفته

مردم چیزی در خواب مشاهده میکنند چشم او می بندد و نه گوش او بشنود و نه زبان
او میگوید و نه دست او میگیرد و هر چه مردم میکنند و میداند تن از آن اکهی ندارد پس
دانسته شد که روان جز از تن است دیگر تن در شهر دیگر در خواب رفته و روان در ملک
دیگر میگردد و خود را می بیند و بچیز در دوجا در یک حال تواند بود که باشد پس روان

دیگر باشد و تن دیگر چنانچه روان خود را در شهری دیده است و از چهره‌ای اینجا خبر می‌گیرد
چنین دیدم و شنیدم و گاه چهره‌ای را دیدم و گاه فراموشش کند که چه دیده و شنیده
و اگر از آری و دلخوشی بدور رسیده باشد از آید و چون بیدار شود نشانی از آن
در خود یا بدگاه خوشدل شود که این در خواب بوده و گاه افسوس خورد که کاشکی
بیدار نشدی تا آن خوش ایندگی از دستم نرفتی و تن را ازین حال هیچ خبر نیست پس
روشن شد که روان دیگر است و تن دیگر

۴۷ رشتادمان گوید

نفوس انسانی متماثل نیستند زیرا که تفاوت می‌یابیم در نفوس چه نفسی بی سحر
طلب علوم و سیه حاصل کند نفسی دیگر با بسیاری رنج و تعب حصول استاد
حاصل نیابد کردن این تفاوت نه از امر جداست چه دیده ایم اگر انشخص را مزاج
میکرد قوت ذهن او بر یک حال است و بسیار کس باشد مساوی در قوت
مزاج و مختلف در قوت فهم و بسیارند مختلف در قوت مزاج و مساوی در قوت
فهم پس معلوم شد سبب این اعیان جوهر نفس می‌گردد

۴۸ بادان گوید

اگر نفوس انسانی مختلف باشند بنوعی لا محاله مرکب بود از جنس و فصل چون کبریا

بر نسبت یا خارج اعتبار کنند مرکب بود از ماده و صورت و نفس جسم بود و نفس جسم
و جسمانی نیست پس نتواند بود که مرکب باشد

۴۹ و جامدان گوید

که نفوس انسانی اگر چه محصل الوجودند همه را یک حد تواند بود که انسان مختلف بنوع باشد
چه حد فرا گیرد و مریشان را که مختلف بنوع باشند در شرح اسباب تفاوت و علل
اختلاف چون امتداد و عمار و کوتاهی آن و مثال آن تن شناس یعنی طبیب که از جمله
شاگردان عمده شهنشاه و خوشورجم است گفته که سبب این تفاوت و اختلافات غایت
مزاج است چه بعضی از مردم که مزاج ایشان قریب با اعتدالست حاذق و دانایان باشند چنان
پیشوای رئیس قوی شوند روزی برایشان فراخ و وسیله روزی چند کس از بنی نوع
گردند و بعضی دیگر که مزاج ایشان بعید از اعتدالست از حافت و نادانی بیطالت و عیلت
و سفاهت کار خود را بجایانی رسانند که خوارترین قوم باشند و روزی برایشان تنگ
گردد و در دگر می پشید و در جواب شاگردان او گوید که اگر وسعت معیشت مزاج معتدل و
و عقل و کیاست و علم و کفایت متعلق بودی بایستی که بوسیله امر به قریب با اعتدال
عقلا و حکما و علما توانی که دخی و فراخ روزی و صاحب جمعیت و حشمت بودندی و چنین
چه بسا ابلهان را در زوایا تدبیر خداوند کنج و سپاه و حاکم و فضلا کشاید مکر از ضحاکیان

این متن در کتاب
تذکره اعیان
الشراف
جلد اول
صفحه ۱۳۲
در باب
مزاج
و طب
موجود است
و در این
کتاب
نیز
در باب
مزاج
و طب
موجود است
و در این
کتاب
نیز
در باب
مزاج
و طب
موجود است

این متن در کتاب
تذکره اعیان
الشراف
جلد اول
صفحه ۱۳۲
در باب
مزاج
و طب
موجود است
و در این
کتاب
نیز
در باب
مزاج
و طب
موجود است

۵۲ اما شماره نایب نجم که هم از شاگردان جم است کویه

تفاوت ادیان نیز متعلق است با مذهب بلکه خداوند طالع تعلیق دارد تا بر هر طالع و بر کلام وضع
از ادیان اطلاق و کواکب متولد شده اما دید که هر یکی از شاگردان مریض جم است
میفرماید که اختلاف نفوس انسانی چون قوت و ضعف و شرف و خست و حکمت و جهل و غیره
و ثمرات و رحمت و قساوت و صریح و محکومیت بر حسب اختلافات مبادیت حکم آنکه
معلوم مناسب است تواند بود و این حالات انسانی را طبیعتی است و ایشان در جمیع
مختلف افتاده اند اگر در جمیع یکسان بودند و این حالات هم یکسان بودند
بدانکه نفوس قوی شریف حکیم خیر رحیم معلول نفس عالی ترین و بزرگ ترین و روشن ترین
کواکب اند از اجرام سماوی و نفوس ضعیف و خسیس و جاہل و شیر قاسی ملوک معلول نفوس
فروترین و ذلت ترین اند از سماویات مثلاً نفسی که فایض شود از نفس حضرت نیر اعظم چه نسبت
دارد بان نفس که فایض گردد از نفس حضرت قمر و همچنین نسبت با باید کردان نفوس که فایض
یشوند از نفوس کواکب بزرگ که در فلك البروج اند در قدر اعظم و این احوال بعضی بابی
مرکب نیز شوند چنانکه نفس قوی شیر و قاسی بود چون نفس سحر و ضعیف و خیر و رحیم هم افتد
چون نفوس بعضی زمان و قوی و خسیس و قاسی نیز تواند بود و حکیم و شیر و خسیس نیز دیدند

نظر کرد

و نفس انسانی را کسبایی نیز هست که بتعلیم و عادات حاصل آید چنانکه نفس خیر باشد که سیر
 کرد و شیر برتیر و حسیم قاسمی قاسی حسیم و حرمملوک و مملوک حرم در نفس تفاوت پیدا
 میکند که در فضیلت نهایت کمال رسند چون نفوس اینها که با ملائکه اعلا محسوسند و جمعی
 در رتبت مقابل نیستند که سخت ضعیف و ناقص افتد بدرجه که قریب بنفوس حیوانی و پستی با
 و رفقه رفقه با شیاطین محسوس گردند و خلاصه این سخن آنکه دیو که هر دو تا بعش میگویند که
 تفاوت انسان از تفاوت نفوس کواکبات چه ستارگان متفاوت اند و در
 و ضعیف و شرف و خست و سعادت و محنت و قوت و ضعف و اشال آن اگر چه
 ثابت در یک فلکند اما در عظم و صغر و خست و شرف و ضعف و قوت و شدت نور
 و ضعف آن متبایر دارند

۵۳ و سنجان که یکی از اشاکردان حجت تراض و با توابعش گویند

سبب تفاوت در اشخاص و حیوانی و سایر موجودات از جوهر و اعراض و افعال و احوال از
 خاصیت زمان و مکان و مقامات و مراتب و صحت و مرضی از جوهر و ادویه و اغذیه و
 طالع و فایض شدن ارواح از کواکب عظیم و عالی و مازال است مجموع را اثر است و آن
 ترکیب این اثار اخلاق و اوصاف مختلف کرد و چون قوی و شیر و ضعیف و حسیم چنانکه
 نموده شد

۵۴ یزدانسان گویند

که اشخاص و افراد انسانی را بدایت نیست چنانکه انفتاح که چکلت الهی اگر چنین موجود
دایم الوقت اقتضا نماید خلاف غایت و نظام باشد و هم ابتدا و تواریخ دال بر نیست
و کشف مؤبد و الهام و وحی مفسر انیمینی و حدس صایب و فطرت سلیم شاید و دیگر اگر آنها
باب لا بواب حیات صیاصی یا ریجونات اگر او موجود نبود هیچ شخصی از حیوان
شکون نکرد و وجود انسان صغیر یا انسان کبیر که فلکست مشروط است

۵۵ بادان گوید

که نفوس ناطقه انسانی نامستناهی بود چرا فلک و عناصر چهارگانه قدیم اند و حرکات
افلاک را انقطاع نبود لازم آید که بسبب اختلاف اوضاع فلکی حصول استعدادات
عناصر و مرکبات از جهت آمیختن ایشان بیکدیگر امری که ممکن بود بر دوام بحصول می پیوندد
و لا محاله مزاج انسانی از جمله ممکنات است پس بحسب حصول مزاجهای اشخاص انسانی را
نقطه از طرف ماضی و مستقبل محال لازم آید که نفوس ناطقه نامستناهی موجود بود
۵۶ رادیهوش که از مراضا صلحا است گوید

در زمین پیدا یا یا لا صور که بر آسمان باشد پس این صور مرکب از کواکب یا علم نفوس
یا از مثل ان اقتضای وجود موجودات این عالم فرماید پس نوع انسانی ازلی الوجود

شت و خشوران و خشور برگزیده نیرزان مرآب و فرآید

هیکل مرده و بزخ میت دور نکند بنفس خود و هر که را مقصد است که قصد آن نماید
و واصل شود بملکوت مفارقت کند بنفس خویش بقیاصری میت نباشد چه اموات
چون بنفس خویش بقیاصری از طبع قصه چری کنند بعد از وصول مفارقت از
مطلوب نمایند چه لازم آید بطبع طالب چری باشد که از آن و در هر است و یک
مطلوب مهربان با طبع نشاید و بر اترخ علویه فلکیه هر نقطه را که قصد کنند از آن
مفارقت نمایند جهت حرکت استعدادیه پس حرکات ایشان طبسچیه نباشد و الا
محال مذکور لازم آید و افلاک را قاصری نیست چه سلطنت سافل را بر عالم نیست
چنانکه نظرت سلیمه شاهد است و چنانچه از تحت قاسم نذر از فوق جسم قاسم نذر
چیز جسمی فوق محدث است که حرکت دهد و او همچنین قاسم نیستند بعضی افلاک بر بعض
دیگر را جهت بودن بعضی ازین بر اترخ فر جسم مر بعضی دیگر را در حرکت از آنکه نیست
میت میان محیط و محیط بنوعی که هر کدام از موضع خود مفارقت نمیکند و اگر
قصری بودی یک کدام از موضع خود حرکت میکرد تا دیگری را دفع کند و مانع آید
چگونه باشد حرکات ایشان قسری چنان بر اترخ را حرکات مختلفه است در هر

و جهت و اشتراک دارند همه در روزانی جنب یعنی حرکت یومیة و مقصور در حرکت تابع فاسد
 باشد یعنی اگر حرکات ایشان قسریه بودی مختلف نمیشدند و در حرکت واحد اشتراک
 نمیداشتند و حرکت یومیة یعنی حرکت محد که متحرکند و جمیع افلاک قسری نیست اما
 در افلاک محرکه بدان از آنکه محیط دفع نمیکند محاط را چنانکه گذشت و اما در محد و از آنکه که
 حرکت محد قسری باشد قسری ممکن نیست الا از حرکت دیگری غیر محاط و فوق اشئی
 نیست مزاحمت و مدافعت او نماید و متحرک نباشد جسم در یک حالت بدو حرکت
 مختلف بذات خود پس لابد جزئی از حرکات افلاک بالعرض است و جزئی بالذات
 چون در آب در سیفنه که برخلاف حرکت خود رود پس قبول کند یکی بذات که آن
 حرکت آبت بنفس خود بخلاف حرکت سیفنه و دیگری بنوسط جزئی که در دست و آن
 حرکت آبت بنوسط حرکت سیفنه پس نیست حرکت یومیة که در جمیع برازخ دنیا
 اشتراک دارند الا از محیط متحرک و محرک جمیع افلاک بالعرض حتی استماله بودن
 این حرکت از محاط و همه کدام را از افلاک حرکتی است دیگر یعنی بالذات که حاصله
 و محرک هر یک از این برازخ حی بالذات برای بودن حرکت ارادیة چون محرک بدان
 ما و هر کدام حسنه بود پس مدرک بذات باشند چون مدرک بذات باشد نور میزد
 قائم بذات و ماطق و مدرک معقولات چون نفوس مافوق است که افلاک را میسل

برخلاف نفوس است چه میل بدان با جهت مرکز است و میل نفوس بگاه برگزین است
 چون نازل از عملوی سوی سفلی و گاه برخلاف آن مانند ساعد ارخت بفرق و بالا
 میگردان بودن اینکه حرکات افلاک انوار مجرده اند این معنی که برارخ مشهوره مرانوار
 مجرده نفییه و عقلیه را ازین حرکات و آله ستمه بر و تیره و احده که افلاک این انداز
 فساد چه هر فاسد را ناچار است از حرکت مستقیمه تا وقت کون بهر و موجب حرکت جزا
 باستقامت از اماکن خود بیکان مرکب متکون اما وقت فساد چه تغییراتی جز استقامت
 انفصال بعضی از بعضی و وجود میل مستقیم متع است بر افلاک فساد یعنی برین نیز
 متع باشد و وجه استماع اجتماع میلین است که طبیعت واحد اگر اقتضا کند میل
 مستقیم و مستدیر را با هم بر اینیه اقتضا نماید توجه بخیری و انصراف ازین محالست
 شهوت و غضب نیز ندارند چه از شهوت مفصو و حفظ نوع است و غضب اقتضای از
 است و آنچه فاسد نشود مستقر باینها نکرده بهر عدم شهوت و غضب حرکت افلاک که
 مراد بر رضی و شهوانی و غضبی نیست پس مقصود و نوری عقلی کلی باشد چه استقامت طلب
 امر جزا که ممکن نیست و قبح او و آله هر چه بیوسانه از حرکت توقیف نموده و کون
 سبب را حرکات کثیره یا قه انداز سرعت و بطول و رجوع و استقامت و غیره را
 اختلاف در حرکت که ممکن نیست حصول آن از فکرت و بعد پس ناچار است بر اینجه که

و افلاک بر وجود میل مستقیم و غیره

از وجود برازخ گشوده چون مانده یعنی مثل و کربان یعنی مایل و بیرونه یعنی خارج و گردان
 یعنی تدویر چنانکه شرح است در علم نمون یعنی بیئت و هر کد ام ازین برازخ که ^{مشتمل}
 بران برازخ کل هفت گانه غیر غنی اندازا مکان خویش و مستقر اند در تحقق کمال بنو مجرود
 جهته استند عای حرکت مستدیره ارا ویه حرکت حتی را که ان حضرت نفس ناطقه متصرفه در
 برازخ است و او نوریت مجرود قائم بذات خود و جمیع اعداد حرکات و اشراقات
 مضبوطه بعشق متصرفه شوق و ایم و توالی حرکات بر نسق واحد در افلاک جهته توالی
 شیدر بر یعنی انوار سانحه فایضه از نور النور است بر نسق واحد در انوار مدبره فلک و
 فاعلش هر دو متشابه الافعال و احوال اند فلک از بساطت که طبیعه واحد متشابه جهته
 عدم قوتی و طبیایع دارد و فاعلش از جهته انکه نور مجرود است و تغییر و شکل بر احوال
 اشتراک دارند مدبرات در تحریکات دوریه چون در علل ایشان که قوا هرند در
 شدت و ضعف اختلاف است اختلاف در تحریکات ایشان در سرعت و بطء و
 جهته پدید میآید چون برازخ علویه غیر گانه ناهاسده اند بر آنیه انوار مدبره ایشانرا
 تصرف در این اجسام و انی باشد

۵۸ شت و خورشید صاحب نظر باوان گوید

افلاک را نفوس ناطقه مجروده در کت کلیات باشد و اطلاق حتی و مطلق بر ایشان کنند

و ازین است که افلاک را مریخی انسان کبیر گفته اند و استدلال کرده اند که
 افلاک را نفوس مجردة باشد باین طریق که این حضرات متحرکند ب حرکت راویه و هر چه
 چنین بود از نفس در کات کلیات باشد بی ترد و فسر نماید که اگر حرکات افلاک
 خود آتشی یعنی ارادی نباشد پیرانیه شمائی یعنی قسری خواهد بود یا فشی یعنی طبیعی
 و هر یک ازین دو باطلست اما بطلان تحریک افلاک ب حرکت طبیعی متنی بر آنست که
 افلاک متحرکند ب حرکت دوریه و متحرک ب حرکت دوریه طلب وضعی نماید و باز همان وضع
 ترک کند پس اگر حرکات ایشان طبیعی باشد لازم میاید که یک خیر هم طلبی^{بالطبع}
 باشد و هم محسوس و باطل و در ابطال این معنی سخن نیست اما آنکه افلاک متحرک ب حرکت
 سینارند بود از آنست که حرکت قسری عبارتست از حرکتی برخلاف مقتضای طبع
 پس هرگاه ثابت شد که افلاک را حرکت طبیعی و کرایش فشی یعنی میل طبیعی نباشد
 لازم آید که حرکت قسری نیز نباشد و چون تعدد افلاک را انکراش کاران یعنی ارباب
 ارسا و از حرکات خاصه هر یک دانسته اند پس عاقل داند که قاصر بودن هیچیک از
 افلاک بدیکر متصور نیست چه فکلی جز این صورت ندارد که به همان حرکت خود حرکت کرده
 فلک دیگر را حرکت دهد و از وجه دیگر نیز نتواند بود الا جسنی که نفس او قوی باشد
 نفس جسم مقصور و جسمی که نفس او از نفس سپهران سپهر یعنی حضرت فلک الافلاک

و اگر کسی بگوید که افلاک را حرکت طبیعی نیست و حرکت قسری است
 و اگر کسی بگوید که افلاک را حرکت طبیعی نیست و حرکت قسری است

اقوی باشد نیست پس ثابت شود که حرکت فلک الافلاک قسری نباشد و نیز توان
 گفت که غیر فلک الافلاک بنیسه قسری بودن صورت ندارد و بقا قسری فلک الافلاک
 چرا که حرکات ایشان برخلاف حرکت فلک الافلاک است و قصر فلک الافلاک خبر
 این صورت ندارد که بهمان حرکت شرقیه سرمدیه که دارد باید افلاک را در حرکت آورد
 و صورت ندارد که بعضی از افلاک کلیه را نفس مجرده باشد و بعضی را نباشد لاجرم لازم
 است که جمیع افلاک کلیه را حرکات ارادیه باشد چون حرکات ایشان ارادیه باشد باید ایشان
 را نفوس ناطقه مدرك کلیات باشد چه در حرکات ارادیه ناچار است از باعث و
 منظوری که فاعل سبب این باعث و منظور اقدام بر این محصل ارادی نماید و این
 باعث نتواند بود که بواسطه تحیل و سایر قوی جسمانیه که مدرك امور جزئیة اند حاصل شود
 زیرا که آنچه بواسطه قوی جسمانیه مدرك کرد جزئی باشد و هر گاه باعث در وجودی شئی جزئی
 باشد که تغییر و تبدیل لازم است آن شئی نیز لازم است که متغیر و تبدیل باشد پس اگر حالت
 باعث بر اقدام نفوس فلیکه بر فعال ارادیه که حرکات خاصه است امور مدرك بقوی
 جسمانیه بودی هر انیه صورت بنیستی و دوام حرکات افلاک بر نظام واحد بود و چه که
 تغییر و تبدیل در آن جاری نشود پس لاجرم این حرکات از عقل کلی ناشی باشد
 که مندرج بود در امور غیر متناهیه و اگر محصل این متعقل بودی باشد هر انیه حالی در وی

نوی وضع و مختص بقدر مخصوص بود پس تواند صادق بر امور کثیره امد و افلاک را با
وجود نفوس محرکه مدرک کلیات که نسبت ان نفوس با فلاک مانند نسبت نفوس منطقه
با انسان تنافی نیردان یعنی قوی جسمانیست که ایشان را میسر روان یعنی نفوس
منطبه تجلیات خود مبداء حرکات جزئیة صادره از افلاک شوند زیرا که تعقل کما کما
از برای مبدایت وقوع حرکات جزئیة که صادر نتواند شد مگر با لت قوی جسمانی و این
قوتها در افلاک بمنزله خیالند در انسان لیکن این قوی سامیه اند و جمیع اجزای سپهر
بنابر بساطت افلاک چنانند یعنی بسیط جسمی را گویند که مرکب از اجسام مختلف الطبع
نباشد پس اگر قوی در طرف از فلک باشد غیر طرفی دیگر ترجیح بلا مرجع لازم آید پس قوی
منطبه باشند در تمام اجزای افلاک و از اینجا است که ایشان را روان نامند و نیردان نامند
یعنی نفوس منطبه و قوی منطبه گویند و فرمایند که افلاک حسی از جو اس ظاهره و کام
شعوت چشم یعنی غضب زیرا که احتیاج بدین امور از برای جلب منفعت است
یا دفع مضرت و مقصود بهر دو حفظ کونه پیکری صورت نوعی است از فساد
و صورت نوعیه فلیکه قبول فساد نمیکند بنابر مستناع فرق و التیام نیست
مقالات بنی ناظر دین مردم یعنی که وانشا و ان یاد

۵۴ جادان ابن آبادان گوید

بنابر این نفوس را گویند که قوی منطبه

که چون مقرر و مبتن گشت که حرکت افلاک ارادی بود نشاید که مطلوب از حرکت
 نفس حرکت باشد برای آنکه حرکت نه از کمالات عقل بود و نه از کمالات حس بلکه
 است در رسیدن بجمال پس حرکت بذات مطلوب نبود و نتواند شد که مقتضی حرکت
 جرم فلک بود یا نفس سپهر برای آنکه جرم آسمان و نفس کردن ثابت بود و حرکت
 غیر ثابت محالست که ثابت مقتضی خیر ثابت گردد و چون مطلوب نفس حرکت نبود از آن
 روی که حرکت ارادی باشد پس مطلوب نباشد بعد از این گوئیم آن امر که از حرکت
 مطلوب بود یا امر حاصل باشد یا غیر حاصل نتواند بود که حاصل باشد و اگر طلب
 محالست و چون غیر حاصل بود لا محاله یا پاره یعنی جزئی بود یا همه یعنی کل اما نشاء
 که جزء بود برای آنکه اگر عرض امری جزئی بود آن امر یا واقع بود یا غیر واقع اگر واقع
 بود لا محاله و دفعه واقع بود برای آنکه امر جزئی حادث هر چه غیر حرکت بود و دفعه
 واقع شود و چون مطلوب دفعه واقع شود بعد از آن حرکت محال بود و حرکت برای مطلوب
 بود اگر واقع نشود و یا موفقت طالب باشد لا شک از حرکت باز نیست چه اگر چون بود
 کند و بمطلوب نرسد لا محاله از حرکت باز نیست پس بهر دو تقدیر لازم آید که سپهر از
 حرکت باز نیست و زمان منقطع شود و انقطاع زمان محال بود پس نتواند بود که مطلوب
 فلک در حرکت امر جزئی باشد چون مطلوب نشاید که جزئی بود لازم آید که کلی باشد و لا

واجب آید که تصور مطلوب کلی کف چه محال است طلب خبری کردن آن را که تصور
کلی نتواند کردن لاجرم لازم آید که نفس فلک تصور آن امر کلی کرده باشد و چون تصور
کلی کرده واجب بود که مجرد بود چه غیر مجرد را تصور کلی محال است
بعد و باز دان که همت سپهر با نیست موده

که چون مبین شد که فلک را نفس باشد گوئیم که نفس ناطقه بود که جسم است و زجها
برای آنکه فاعل نفس آسمان شریف تر از فاعل نفس انسانی بود چه فاعل نفس
سپهر مبداء اول که واجب الوجود است نزدیکتر از فاعل نفس مردم است چنانکه در
دانش برتر یعنی علم الهی بسیار کرده اند و همچنین قایل نفس فلک که آن جرم سپهر است
شریف تر است از قایل نفس مردمی که تن پوسته از چهار عنصر است و هرگاه چنین
باشد واجب بود که نفس سپهری شریف تر از نفس مردمی بود و بنا برین لازم است
که نفس آسمان نفس ناطقه بود چه اگر نفس فلک نفس ناطقه بود لازم کرد که جسمانی
بود معلوم است که از جسمانی بودن خیس تر از نفس انسانی باشد و خیس بودن
چیزی نسبت با چیز دیگر برای است که فاعل آن چیز با قایل آن چیز خیس تر از فاعل آن
چیز دیگر بود پس اگر نفس آسمانی خیس تر از نفس آن بود لازم آید که فاعل آن
خیس تر از فاعل آن یا قایلش بود لیکن حال عکس امنیت پس نشاید که نفس

او خیس تر از نفس انانی بود و چون خیس تر از نفس انان نباشد لازم آید که نفس
 ناطقه است و مظلوم همین است محضی است که این باید دلائل که ثبت و متاد افتاد
 شورستانیان جدل را بر این شکوک و شبهات بی اصل است که هم ایشان مبتلا نند
 و تقریر ایشان موجب سرگردانی لاجرم از ان درگذشت چه حکیم جامع در اخرا میگوید
 که دلائل تشویق نفوس طلب است و گرنه باعث التزام عقیده سلاک کشف و وحی
 و الهام چنانکه در نامه پرتزیده یزدان خدیو جهان پمیران پمیر و شوران و خورشیدواران
 دستور پمیریدان پمیر بدویدان مؤید فرزانشان فرزان شاهان شاه آباد که موسوم
 بدساتراست نامه و این وحی متوسط منشته معلی ایوان کیوان یعنی حضرت زحل است
 مره آباد را و ناقص این ملک جلیل القدر عظیم ایشان معبد رای و افکار مذکور درین
 خلع تعلقات بدنی و عروج بسوات مرام نیسای مسطور را در حقیقت زمان
 سپهری فراید بر آسمان را آسمان روان یعنی هر یک از افلاک را مانند ایسار و فو
 و تحریک از نفس ان روان دان نه تن او بین ازین یا اور وانه روانه جدائی از بنه نفس
 فلک یا محل نه تن فلک است چه نفس سپهری جوهر مجرد است اما از اول و اصل بنایم
 سپهر این نفس مجرد همراه است و جایز نیست جدائی و مفارقت این نفس سپهری
 جسم فلکی اصلاً چون اخشیبانی را جان جهانی مانند آنکه مرکب عنصری را نفس ناطقه

جذبده است از او مفارقت کند یعنی نفس فلکی نیست چون نفس حیوان عنصری تن
که نفس از او مفارقت میکند چه این نفس فلکی ازین سپهری جدا شود
۲ در باره روان شهری فرماید

روان باینده کوهرست مانند آنداده از باب تاب زاده نفس ناطقه جوهریست نور
مجرد از والد نوری یعنی عقل موجود استیش نیستیش نیست وجود او دائمی و ابدیست
و عدم او را نیست و فنا بر او ممتنع است تنش اقرار می نیش اقرار می تن عنصری او را
آلتیست چه کمال و نه آنکه او را این آلت آلت حلوت که با او منتقل شود
بعالم بالا یا چون جسد آسمانی که نفس از او اصلا مفارقت نکند بلکه آلتیست برای
چند روزه تحصیل درین جهان و این آلت در اینجا ماند روان گیر و کردار را رویش
شید روان گردید نفس ناطقه عملی که موجب ترقی و عود بعالم اصلی است اگر جمع در دنیا
خود بیند قابل بازگشت بوطن خویش گردید و زاد و معا و ند و ختامه بعد از قطع تعلق
جسد عنصری نورانی عقل شده روانه صوب بالا گردد و حرکت بجانب آسمان و نفوس
مقدس ایشان و عقول مکرم فرماید بی آنست تن بست بی تحصیل آن رتبه کمال
بمنطق جسم تعلق گیرد گشته پوخته بفرشته و فرودشته لاجرم تعلق به جسدی گیرد
مطابق خلق خود و چون از او بکسید هر آنینه بن دیگر پیوند از انسان که مستوی القامت

و آخرت به سر است و حیوان که الراس و نکون سر است متکسر اگر تعلق بطریق ترقی است
یعنی از انسانی با انسانی پیش پا اینجام دهد و اگر بطریق تنزل است بجد حیوانات در
از خورفت به انستان رفت اگر هیات رویه نفس از تعلقات با اجساد حیوانات چون
بنهایت ضعیف انجامد زایل شود در این وقت بعالم مثال منتقل شود رسیده میرسد
نزدیک نزدیک شید کشیده در علم و عمل با علی مرتبه میرسد تا بدرجه که قرب نور اقرب یعنی
عقل اول سر قرار شود و خویش خویش خویش پیش پیش پیش لذت چنین نفس را در
و خویش اند بود و خوبی و جمالی او زیاده تر از آن که توان تقریر کرد و نیکوئی علم و عمل او
در نظرش حاضر باشد شیدن شیدش شاد تاب نور الا توار بخوشی و سرور بر او در تجلی باشد
زین سترستی با فروزان برابر زین مرتبه تقرب نفوسی که تا تر اندازین مرتبه بعدیت دارند
با نفوسی که ازین مرتبه فرو ترند در تحت تحت این قرب متکی محسوس و مقابل و طاقی است
بشیدن رسته نارس در آسمان مان زب روان روان شسته نفوسی که شاد
خروج بر تبه عقول مجرورند و ندوبان درجه توانند رسید در سموات و مراتب درجات آن
مانند و از آب بهمه جارس نفوس مجرور و فلک که انهار بهشتی عبارت از است نفس خود را
طهارت داده ثابت و میقم گردند اینست شادی اینست شاد اینست حقیقت سرور که در
نیت سرور که بدان مرتبه رسیده یا نیت با ده خوار عقل و آسمانی و نیت با ده روحانی

نورانی شادان شاداباد برترین موضع سرور است این محل سرور که نموده اید یا در سرور
 سروران محل سرور که گفته اند یا آنکه در سرورند صاحبان سرور و سرور است همه آباد که در
 این درجات معلومست یا سرورترین سروران سرور گشته است که او را همه آباد گویند
 چه کمالات بالقوه انسانی بل ایگانی حضرت او را بالفعل گشته یا آنکه سرورند سرور
 بدان مرتبه پوسته که ایشان را زار نهودی سرور کردی بدین دولت تو که مادی بشری اید آباد
 این آسمانی تقریر چندین معانی را شامل است هر چند عرضه تاویل و سیاحت مقتضای او را
 خویش تفسیر این آیات را بانی توان کرد اما در شریعت این نبی کامل یعنی مآیاد تفسیر آیات
 غیر از نبی را نشاید نبوعی که در تفاسیر منسوب به حضرت نبی با تخصیص آذر ساسانیا مدح و تحری
 پوست حضرت منور نور مدبر همه حق پروهان را برهنه نمونی صاحب ناموس موجودین
 سرور مظهر سرور کرد اما دبا دای آباد و دوستداران سید آباد همه آنکه تمام شد بر

ان عبدی که علم این
 موسوم برانیده برانیده رود مترجم و خوشی است
 در معرفت روان پاینده

نامه را برداشت و بمن داد و نگاه کردم شناختم که چه میگوید چندی چندی بر آن نوشته بودم
 بروم و او را خوش آمد بگویم و فرمود نامه دیگری آورد و بمن داد که این را به حقان خدا پرست
 نزد من نوشته است اما سخن او دراز است آنرا کوتاه کردان و در سر بجام آنچه نوشته بود
 همچنان کردم تا خدا مرا مرد و ده پاره ایسم در آغاز نوشته بود

که کیتی به بنیاد یکی و پنجاد دوسن ایدون کجایم که چرخ و ستاره
 نمونه مومن و یزدان فرشته کمان باشد و کوزه خاک و آب
 و باد و آتش نمونه مومن که بالای چرخه اسپند پانیده
 و پدید آورنده شکار از آن چار کوهر درین مومن و یزدان
 در آن مومن مانده خورشید در میان ستاره

بنده میگوید که بر ابراهیم در نخست این زوره همسران هشتم که از کیهان بر کار دارند دوام
 نوشته و چگونگی کونینده و سالار دانش مایه دانش را شمار نوشته و راه آموزش است
 آورده بود اما پادشاه بنوشتن آن دشواری نداد و خواست بر ابراهیم از این سخن آنکه آنچه
 خداست از مومن بالا و آنچه در دست و کوزیرین و آنچه در وی است همه یک سیه
 یزدان است و هست بهستی و نیست و اگر یزدان نباشد هیچکدام را هستی نیست که
 سایه بی خداوند نمائند پس کیتی به بنیاد یکی بود و از آنچه گفته بنهاد و این خواست که

گیتی و کوزه است یکی گیتی که در او تیره کی نیست و پاک از آرایش تیره کی و افسردگی است که
 شیب خیزه و آن جای روان فرشتگان است و آغاز آن از بام کیوان است که درخت
 پایه او جای روان و جان است و در پایه دوم و فرشتگان و قوم گیتی که با او تیره کی است
 و پاک از آرایش تیره کی و افسردگی نیست این گیتی است که از بام کیوان تا خاکست و آراخته
 من ایدون کمانم که چرخ دستاره نموده تا مون یزد و فرشتگان با بش این اندیشه است
 که افریدون بر آن است که این گیتی یک نهاد آسمان و ستار است و یک نهاد خاک
 و آب و باد و آتش که درخت چرخ همگام که بالای او هیچ چیز دیگر نیست و نزد او زدن
 چون آفتاب است و فرشتگان چون ستاره و جان با مرغی است که افریده خداست و آن
 مرغ آسمانی که از نور است در سر با جا دارد و اما نزدیکتر آسمان زدن بالای بام کیوان
 و دیگر جای ستاره های خورده که نه نور است و نه کو هر تیره چندین چیز است و نزدیک آن آفتاب
 نیست که آفتاب نموده از پر تو نور هستی بریدان است و کشتن که من ایدون کمانم آشکارا کرد
 اندیشه خود است و اندیشه خود را در اندیشه افریدون جدا ساختن و او نمودن که این چرخ
 و ستاره پر تو هستی بریدان فرشتگانند و کشتن که خاک و آب و باد و آتش نموده تا مون
 که بالای چرخ روشن گردانیدن است که چنانچه چرخ و آنچه در چرخ است نموده ایوان ابر است
 و فرشتگان این گیتی خاک و آب و باد و آتش که آنرا کیهان خوانند نموده سرای جان

این گیتی که در او تیره کی نیست و پاک از آرایش تیره کی و افسردگی است که شیب خیزه و آن جای روان فرشتگان است و آغاز آن از بام کیوان است که درخت پایه او جای روان و جان است و در پایه دوم و فرشتگان و قوم گیتی که با او تیره کی است و پاک از آرایش تیره کی و افسردگی نیست این گیتی است که از بام کیوان تا خاکست و آراخته من ایدون کمانم که چرخ دستاره نموده تا مون یزد و فرشتگان با بش این اندیشه است که افریدون بر آن است که این گیتی یک نهاد آسمان و ستار است و یک نهاد خاک و آب و باد و آتش که درخت چرخ همگام که بالای او هیچ چیز دیگر نیست و نزد او زدن چون آفتاب است و فرشتگان چون ستاره و جان با مرغی است که افریده خداست و آن مرغ آسمانی که از نور است در سر با جا دارد و اما نزدیکتر آسمان زدن بالای بام کیوان و دیگر جای ستاره های خورده که نه نور است و نه کو هر تیره چندین چیز است و نزدیک آن آفتاب نیست که آفتاب نموده از پر تو نور هستی بریدان است و کشتن که من ایدون کمانم آشکارا کرد اندیشه خود است و اندیشه خود را در اندیشه افریدون جدا ساختن و او نمودن که این چرخ و ستاره پر تو هستی بریدان فرشتگانند و کشتن که خاک و آب و باد و آتش نموده تا مون که بالای چرخ روشن گردانیدن است که چنانچه چرخ و آنچه در چرخ است نموده ایوان ابر است و فرشتگان این گیتی خاک و آب و باد و آتش که آنرا کیهان خوانند نموده سرای جان

و ایوان روشن روان را آن گیتی و مخلوقندان روشنائی بسیار باین که بیان میرسد و آنچه گفته
 اسپند پائیده و پدید آورنده آنها از این چهار کوهر در آن نامون آیین خواست که نزد او
 جان آدم و همه جاندار را آجات است که به نیروی هستی پاک تن را زنده میدارد و نمیکند
 و بدو دلحاحی آموزد و از اسپند روان خواسته خواه جان آدم خواه جان دیگر دارنده
 اینچنانچه که در زندگفته فرشته خواسته که میکونید پائیده این چهار کوهر است بکلی ایشان
 و چهار فرشته دیگر است که هر یک از این چهار کوهر را پائیده است و چندین فرشته دیگر
 که هر یک را که در کیهان است می پائید و گوهری بر بند که پائیده این چهار کوهر بکلی و یکی یکی فرشته
 پیش نیست و از کار این فرشته پائیش نیز نام که از چهار کوهر سر زخمی آید چنانچه پیش اینچهار کوهر
 یکی یکی می آید و این اسپند ابو ذر جبر است و بی از ترکان که سپرد بر همینند از پدید آورنده
 تنها از این چهار کوهر فرشتگان خوانند که در ایوان اینر و ندو سپاه ویره یزدان و کاروان
 پرورش کالبد و صنم است که از زمین پدید می آید و صنمی که در این کیهان خواست ایزد و
 فرشتگان و روشنی ستارگان هستی یافت آنرا می پرورند اگر سنرای در آمدن روان است
 سنرای او آن صنم را آماده می سازند که در او و در او و در آید و اگر سنرای آن نیست بهر چه
 سنرا بود آنرا می آید و فرمود که یزدان در آن نامون چون خوشبختیا میان ستاره میزدانند
 اگر آفتاب باشد از این خواست آن بر نمی خیزد که هستی یزدان چری بستد که از آفتاب

و هر کی پاک باشد زیر که آفتاب کوهری است کرد و تیره و سمرای آن نیت که کسی اورا
 یزدان داند که چندین کم و کاست از او در اندیشه ای مردم روشن است یزدان چهری است
 که بگوئی اورا چنانکه مست کسی ندانسته و نمیداند و نخواهد دانست و میگوید غرضش این گیتی نماند
 وست بخمال درستی آنکه ستارگان کرد و ویند چنانکه درشتگان کرد و یزدان دوستی یزدان
 آن آموختن مانند هستی آفتاب از ستارگان جد است و تابانگی او بر همه افروختن

هر چه هست یا یزدان یا در شسته یا اسفند و آنچه بوی ماند
 یا کوهر تیره چون کالبد مرع تو یا چنانکه گیتی ایشان و آنچه جای یزدان

این سخن ز درشت در روشن ساختن مهیتهای گیتی است و هیچ هستی دیگر نیست که اورا
 اینجا گفته چه برست بایزدان است یا فرشته ایوان یزدان که پائیده و پدید آورنده هست
 از چهار کوهر که گفته شد یا اسفند که اینجا از و روان آدم خواسته و از سخن آنچه بوی ماند
 تواند بود که جان جانوران دیگر خواسته باشد یا پری و دیو که ایشان نیز همچو اسفند
 جدائی بگرفتاری چهر نیست از آنچه استوار در اندیشه این گروه است و از کوهر تیره آسمان
 و ستاره و خاک و باد و آب و آتش خواسته است و آنچه از ایشان پدید می آید و آن
 چنانکه گیتی ایشان رنگ و روشنی و پرونی خواسته است که بخودی خود هستی ندارند تا بجائی
 وابسته نباشند و از آنچه جای وید و دو آموختن خواسته که بالایی چرخه و از اسای یزدان

حاجی سید باقر
 سید میرزا
 که در این کتاب
 صیغی چنانکه در
 توحید حق علیه
 سر و است

و بر جیس و کیوان چرخ ایوانی دارند و در آن شسته اند پس هفت کاشانه اینجا بچارت
 و این جنبش هر روزه از فرشته است بنزد هوشنگ و ابراهیم و از خورشید نیز
 فریدون که به نیروی کوه بر پاک همه چرخ را میخواباند تا آنکه بخودی خود جنبانده کاشانه خود
 و آنچه از کیومرث و امیکونید که جنبانده همه چرخ خدای است باندیشه فریدون یکی است
 اندیشه هوشنگ و ابراهیم یکی است چه گردش چرخ و بسته ستاره است نزد فریدون
 و وابسته فرشته است بنزد هوشنگ و ابراهیم که میگویند هر کاشانه چرخ مانند تن آدمی
 است و هر ستاره مانند دل و چنانچه روان وابسته دل میشود و تن رازنده میدارد
 که خدای تن میکرد و بود و زیان تن خود آگاه است و بسته ستاره که دل ایوان
 چرخ میشود و سیکل رازنده میدارد که خدای سیکل میشود بدو نیک چرخ با دو
 و یک فرشته بزرگ و بسته چرخ چهارم میشود که وابسته به چرخ و هم گرداننده ایوان نورشید

ل
 خدای

گردش چرخ نه برای چیزی است که بالا وابسته باشد
 برای آدم و جانوران از برای این کیسانه یزدان را
 خواست بر آنکه فرشته را بکاره نایب کار بکنند و آن
 اینجا چنین گونه آفرینش خردمند روشن کرده که بر آن
 که او را خداست که پرستش او باید کرد

زردشت را باین سخن خواست بآنکه چاره است که چرخ بگرد زمین همیشه جنبش دارد چون گرد
بر آید جنبش چرخ برای نگرانی بالا است و از آنجا چیزی در می آید و بارزوی یافت
به جنبش در می آید بگوید که این جنبش برای بالا نیست زیرا که گوهر تیره را بالا بالاماندی و بالاست
نیست تا از آنجا چیزی در یابد و جنبش در آید و بخودی خود دانش نداشت تا از آنجا چیزی در یابد و
دانش او از فرشته بالاست و آن فرشته آنجا وابستگی که دارد و خبر پرستش بر زبان فرمان
و نسبت فرمان بر زبان آنکه میگوید میگوید چرخ را بگرد زمین بگرد دانه تا از رفت و آمد شب و روز
و بهار و خزان و زمستان و تابستان چندین چیز پیدا می آید تا خردمند که در او نظر کند بداند که این
چیز بخودی خود هستی نمیتواند یافت و هر آینه این چیز را آفرید کاری هست که هستی این چیز
وابسته توانائی اوست که اگر او فرمان ندهد که گردش ستاره و نه شب و روز و نه آبر
باران و نه چیزی دیگر هستی می باید باین همیشه گرد زمین میگرد و بفراوان پروردگار
و پرستش بجای می آورد و از گروه خدا پرستان می شود

هستی آب و زمین و هوا با همیشه در بسته و من این

کمانم که آتش چیزی نه جز هوا می گردم

این سخن در شمار چیز است که در زیر چرخه و خواست او آنکه زمین و آب و هوا کوهرند
که هستی بخودی خود دارند و بگوهر و خواستش در چرخه کنی و شمن بگرد که یکی بالائی منو

و دیگری زیر میرود و یکی گرم است و یکی سرد و یکی روشن است و یکی تیره اما میان هوا و
آتش نسبتی است که هر دو گرم و خشک کنند و اندو بالائی میخوانند و بگوهر سرد و ماه
یکدیگر نند و از اینجا درست میشود که آتش کوهر دیگر نیست و همان هواست که بر جنبش رخ

گرم شده است جیش زمین و آب چشمه و چاه و ابر و باران و برف
و تکرار از میخندن آب و هواست و آسمان کوهرش
آسمان درخش و آتش و ستارهای پرنده و ستاره
از آیمخن زمین و آتش است *

میکوید که چون هوا آب نریزد یکی کند کوهر این بگوهر آن می آمیزد و از این هر دو صنم پدید
می آید پس اگر آن صنم وقف در زمین فرو رفت و نتواند بالا آمد هر آنکه زمین را بجنباند
بکاف و بیرون آید و کیو مرث بر آن است که این جنبش زمین از نیروی یزدانست
خواست اوست که گاهی که مردم که بخوی شوند و از داد گریا دنیا رند و ستم آغاز کنند زمین را
میجنباند تا مردم بزنند که این زمین را خداوندی است که اوست که ویرا آرام داده است
و نیست کردن آن نبردوی آسان است و اگر آن بکیر و وقف که برین فرو رفته است بسیار
نیست و ستم کام به ستم می آید و میرود و گاهی می آید و گاهی نه در هر دو کوهر آن وقف
میشود که در چشمه و چاه می بینیم و اگر آن وقف فرو رود و بر رود ایر شود و گاهی با

که گرم بود و هواسوزان همان تف از گرمی هوا بگدازد و گاهی باشد که بجائی از هوا که آنرا
 بزبان پسروی محیر گویند برسد و آنجا که آنجا رسیده و سر که بر وزد در شتی آن
 تف پیدا میکند و دانه دانه می شود و با این چگونگی اگر سر که دوم باره با و میزند و رنات
 کا می پیش از دانه دانه شدن با و می رسد و گاهی پس از دانه داشتن اگر پیش از دانه دانه
 شدن با و رسیدن برف است که فرو می آید و اگر پس از دانه دانه شدن با و رسد آن
 تکرک است که می پسیم و اگر سر که دوم باره بتف می رسد و رنات نیست باران فرو
 می آید و در نرم و باران و نیجه بهین که گفتم مایه است یا منغ. بر محیر تر رسیده است و بر
 در دوسه جای زنده ابر و باران و برف و تکی سالها راتجا و با بسته خواست یزدان
 دانسته است و در این سخن هیچ دست نزده گویند پس از خواست مایه را روشن
 میگرداند و گاهی که در نیجه های کبریت و کودهای آب پس نشن کجاک آینه شود و از آنجا
 دودی برخیزد و وی بالا کند اگر هنگام رستن است یا تابستان میان آن دو
 و ابر خلی و بیکدیگر کو فتنی بدیدنی آید که در رستن دو دینروی ندارد و در تابستان ابر
 اتا در هنگام بهار و خزان هر دو را توانائی بسیار است و زو رنند و در میان دو
 و ابر در خواشن بالا رفتن و زیر آمدن جکت میشود و چون دو بسیار محیر بر برسد از سر
 آنجا بسته شود و ابر هم که آنجا رسیده و سردی هم می آید و بستی پیدا میکند با این چگونگی

تف می رسد و گاهی پس از دانه داشتن اگر پیش از دانه دانه شدن با و رسیدن برف است که فرو می آید و اگر پس از دانه دانه شدن با و رسد آن تکرک است که می پسیم و اگر سر که دوم باره بتف می رسد و رنات نیست باران فرو می آید و در نرم و باران و نیجه بهین که گفتم مایه است یا منغ. بر محیر تر رسیده است و بر در دوسه جای زنده ابر و باران و برف و تکی سالها راتجا و با بسته خواست یزدان دانسته است و در این سخن هیچ دست نزده گویند پس از خواست مایه را روشن میگرداند و گاهی که در نیجه های کبریت و کودهای آب پس نشن کجاک آینه شود و از آنجا دودی برخیزد و وی بالا کند اگر هنگام رستن است یا تابستان میان آن دو و ابر خلی و بیکدیگر کو فتنی بدیدنی آید که در رستن دو دینروی ندارد و در تابستان ابر اتا در هنگام بهار و خزان هر دو را توانائی بسیار است و زو رنند و در میان دو و ابر در خواشن بالا رفتن و زیر آمدن جکت میشود و چون دو بسیار محیر بر برسد از سر آنجا بسته شود و ابر هم که آنجا رسیده و سردی هم می آید و بستی پیدا میکند با این چگونگی

یعنی تکرک است

دو دینچه که بالا رود و بر بسته زور من آنرا میکندارد و لیکن دود را چون زور پر بود بر آب
 و بالا رود مانند آتش که باب اندازی آنجا آوازی پیدا میشود در آسمان هم مانند آن چیزی میشود
 و آنرا بزبان پهلوی آسمان گرش گویند هر سه اگر کو فتن برود و بیکدیگر تاختکی میان برود و
 پیدا میشود و صحنی بر خیزد و میان این چیزی از نه و فرو آید تا چون کبرتی است گاه باشد که بوی
 و جانور را بکشد و آن فرو آمده را بزبان پهلوی آتشچه خوانند اما مائه ستاره پرنده و ستاره
 استاده و نیز و ماهی آسمان مانند آن و دست که گاهی روغنی دارد دو گاه ندارد دو گاه یک دود
 بجای آتش رسیده و روغنی ندارد و بستگی هم آنجا نمیکند باید پیدا کرده است میوزد و گاهی از او
 چیزی پیدا نیست و گاهی از او چیزی است و آن باد های گرم شده است که با خاک از آسمان
 فرو آید و میگویند که بارش خاک در کو آن کیلان و فرشتاد بسیار است و فرشتاد
 پهلوی طبرستان را گویند یعنی کوه و صحرا و دره و اگر روغنی دارد و همراه دود بسته است
 که باو میرسد در گیرد و چندین پیکره در هوا پیدا آید مانند ستاره پرنده و ماهی و نیزه و آرد
 و مانند آن و میشود که از آن پیکره باد های نهرناک بر خیزد و هم میشود که آتش بگو آن در آفتاب
 و باغها و کلاتها و بسی چیز بسوزاند و گاه است که آن دود روغن را بستگی چنانچه باید
 وارد چون این دود با آتش رسید و آتش باو در گرفت چند گاهی آنجا میماند گاه و دنبال
 وارد و گاهی بی دنبال اگر مایه از زیر آسز و ن شود بی هنگام که در هوا مانند پیکره

شکفت و کاهی که مایه او نیست شد او هم نیست می شود و زردشت در این سخن بجان می کشد
و آقا بکها و خرمین بستان ماه و مانند آن زرده است زیرا که جانی در زند میگوید که آنچه چیز
آسمان است و پیکر و جسمها بیشتر در خیال هستی دارندند در بود این چیزها را که مایه

کردیم و عقل میداند نه چیزی که او را هستی در بوده باشد

خواست ایزد که پدید آورنده پیکر است و جسمهای

این نیستی آن که از گردش ستاره و پرورش

فرشته چیزهای شکفت از این کجها بر آید چون

کافی و روینده و جانور و آنچه کافی است پیکری

که او را کالبد است آسمان را چار کوهر که خاک و باد و آب

و آتش است و بخشی از بخش ایزد که آن توان پایش

این کالبد و آنچه روینده است پیکری و کالبدی

و مانند روان چسبیری از بخش ایزد که بخورد و بر آید و رده

بکه ارد و آنچه جانور کالبدی دانه و آینه دل و بخش

که یکی پائیده کالبدی و تن که آمو زنده دل

راه پیغمبران ایرن و دانان و دلیران همه آنکه چیزها و پیکرها که در این کجها پدید می آید

همه از خواست یزدان است و همین خواست است که ستاره را یکدش فرشته و روان
 پرورش میدارد و از این است که یکی بلند است و یکی پست و یکی لاشا است و یکی نرنگ و یکی
 داناست و یکی نادان و زرد داشت در این سخن می آموزد که این صفتها و بکریا که در کیهان
 است از خواست یزدان است که پرورش و گردش ستاره را این کیهان برآید و در
 میکرد اندک که کافی و روینده و جانور چهستی دارند و میگوید که کافی حری است که کالبدی
 دارد که آن تن از تنست و او را جانی نیست اما بخشی از بخشش ایزد دارد که آن بخشش را می
 و اوست آنکه مایه چیزهای شکفت است که اگر کافی بر میزند چون شش و شادی بخشیدن
 و کشتن و راندن چیزهای درون و مانند آن و روینده مانند درختان و سبزهها که کالبد
 دارد و جانی ندارد زیرا که خوی جان و همه کوههای تابناک دشت است و روینده را دانش
 نیست اما بخشی از بخششهای ایزد دارد که مانند روان است در خوردن و لبست کردن
 و مانند خود پیدا کردن از زده و زاده و آنچه جانور است کالبدی دارد که آن کالبد را
 چیزی است در سر که آنرا آینه جان میگویند و چگونگیهای درون و بیرون
 در خواب و بیداری در او می باشد و چیزی است در دل که او را آینه دل میگویند و هر چه از
 یزدان برون بروان و آینه جان در آید بآینه دل تابا پس اگر دل پسند کرد آن
 اندیشه او میست و اگر نه اندورفت چیزی است نه بخشش ایزد که پاس آن

کابل ز جدا شدن از پوست و کوارندگی خورد و نیک ساختن و برون کردن آنچه در تن
بودن میان دارد و هر چه مانند آن از پوست و جانور باین بخش انبار گانی و روینده
است اما جدائی میان ایشان بدانکه جانور را بخش دیگر است از بخشهای یزدان که
آن روان جانور است و چیزی است که نیک و بد سبب دل را می آموزد و خداوند
اندیشه آدمی همه جانور است و این بخش بخش نخست نیست زیرا که ما و تو چگونگی کوارندگی
خوش و نیک ساختن و ختم تن بی دانشیم پس چگونه دوم نیست باشد ولی مکان هر چه
آدمی باین بخش با همه جانوران انبار است اما جدائی با آنکه آینه شس چار کو هر تن و روان
یزد با بخشیده است بهترین جا بنماست خداوند اندیشه ما و دانشها است که دیگر جانور از

من آید و ن گانم که میان من نه جسم آیمخته از

چار کو هر بر ز خنی باشد

بر زخ بزبان پسروی میانه را گویند و جسم سبک را میگویند مکان من آنست که
میان کانی و روینده و جانور میانه باشد که نه کانی بود و نه روینده و نه جانور
مانند مر جان که میانه است میان کانی و روینده ازیرا که اندک افزونی کویر از او درست
شده است و مانند درخت خرا که میانه است میان روینده و جانور ازیرا که از او
دانشی و خواستی و شن شده است که بزین خواهش دارد و تا در میان زن و مرد

درخت خرما پیوندی نبود بار نمی آورد و مردم میان آدمی و جانور که هم بر زخمی نهاده
 اند چون غول پابان با ندیشه و مردم دیو نهاد کم داشتن راه افلاطون صحرای که در عهد
 بوده است و پیرو بر اسیم است

افریدون گفته بهوشنک در نامه گوید که رون
 آدم کوهریت تابناک که در سر جادو دار دوازده
 بنه تن با بفرمان خود میسار دو من اندون کج غم
 اینجا باشد و از امون جان این کار آگاه که از تون
 کوهر تابناک این شکفت نینه و آن کوهر در تن که کوهر
 تیره است چگونه باشد که چگونه ایشان بیکدیگر مانند

این سخن در چگونه هستی روان است و راه فریدون و اندیشه بهوشنک در یک نام
 آنکه جان آدمی هر یکی است از مرغها که ایزد بتن در نهاده است و در سر آدمی و جانور
 جادو دار دوازده بنه کالبد راحی پاید و تن بفرمان اوست و هر یک نام است
 و جنبش از نزد هر اسیم چنانکه بهوشنک در نامه که جاودان خرد نام دارد گفته که
 جان در امون جان است و از اینجا پس فرماندهی میکند توانائی و درستی که کوهر
 تابناک دارد مانند سنک آهن با و کهر با که از دور کشش از اندیس این چگونه

شکفت نباشد جان کو هر تا بناکت چگونه در کو هر تیره جاد داشته باشد که تن آنچه در تن
 تیره اند پس اگر در او جاد داشته باشد باستی که او هم تیره بودی و دیگر آنکه چگونه که جان
 دارد مانند چگونه که تن نیست ازیر که آنچه در تن است میتوان دنت که در کجاست
 و جان در تن پیدا نیست و دیگر آنکه آنچه در تن است افزونی و کمی دارد و جانز که گنبد
 پس جان این جایی نباشد و چون کابل آمیخته ادلی است که چونی دارد و در او چگونه
 است که مانند کو هر تا بناکت است و این چونی مانند پانصدیت که جانز او بسته تن ساخته
 و کاهی که آن برخواست این میرود میگوید که جان کو هر تا بناکت مانند فرشتگان باکی
 و تن کو هر تیره پس میان ایشان چار چیز است تا جان بآن وابستگی تن داشته باشد
 و آن آشنائی از آنجاست که دل آدمی و جانوزان را شایستگی است که این کار و آ
 شایان است و آن شایستگی از پاکی و خواسته و یکی بودن چگونه که از از بنوه چار کو هر تا
 درشتی و مرد را خوبی هست که جان آن خوبی را دیده شیفته او میشود و دوستی و شای
 و آرزو مند است و خود را با و وامی بندد و همیشه با اوست و آمو رنده دل است
 آنچه در آن سود و زیان او بود و تا آن هنگام که این خوبی او را است جانوز زنده است
 اما کاهی که آن خوبی از او برخاست و چگونه که یکی از آن چار کو هر افزون شد و او را آرامی بند
 پیوندی که در میان جان و دل است نیست میشود و روان میرود و جانوز میمیرد

روان میمان از جمنه و دل میزبان خوب ولیکن خوبی میزبان
باندازه شناخت پایه همان پروی او کردن و دریافت
آنکه خواست همان بصیت و بر آن افزودن نه که خود زود
تریزه سازه چنانکه خبر دریافت سود و زیان خود بخیزی نبرد
سرانجام دل فرشته کشتن جان و دل دوم دیو شدن

این سخن در چگونگی جان بود آیت هتاهمیکه جان بادل است و چیزی از چگونگی
پروان رفتن و میگوید که جان آدمی در سرای تن همانیت که از اینجاست و اینجا
است و از جند است که بخششی از بخشایش از دو کوهر تابناکست و دل آدمی که پادشاه
تن است میزبان و هماندار خوبست از آنرا که یگانگی این چهار کوهر تن در دل به پایست
که از آن بلند تر پایه نیست ولیکن خوبی میزبان که دل است تنها باینکه گفته شد نیست
که از جندی جائز بلند و اور پاک گرداند از آلالش بترکها که در این کتی است و آنکه دریا
که نیکی جان بچه حد است پرو جان که دوتا افزونی در کوهر جان پدید آید و گاهی که اینکار
پیش گرفت جان آن دل پس از مردن فرشته میشود و اگر پرو جان نشد و جان را
پرو خود ساخت و در خواش جان که دانش و پرستش است یا ور نشد و سر باز زد
جان در تن او خبر بود و زیان تن ندارد پس از مردن دیو میشود

هر چند کارهای گیتی وابسته خواست یزدانه آمان است
از چیز نیست که همیشه شایان آن آید و دریاب و پیرو دل شود
که بیشتر چیزهای بد که در هر دو سر است و میرسد از پیروی دل و گوهر
جایز این نیستش و دانش روشن کردن شایان آن شوی
که نزد یزدان پاپی نوشته داشته باشی و نوشته شوی
و مکره و پیرو دل شوی تا دیوم دار نگردی و یا خرد و سگ و کاه و

میسگوید که گیتی تبار یزدان است و درین سایه هر چه بوده است و خواهد بود همه از خواست
خداست و لیکن آن خواست بی شایستگی چیز نیست و از اینجا گفته اند هستی چیست از چه چیز
درست است شایستگی کار و خواست پروردگار و متشایب آن نکرد که خدا را
بفرمود پس ازین روایت فرستاده و این آرزو از یزدان بر نمی آید و آن شایستگی
پدر یافت چیز و پیرو دل نشدن است که بدیها بیشتر از دل مردم میرسد زیرا که دل
خواهان خورد و خوب و پوشش خوب و خواسته بسیار است و خواهان آن کم است
مردم او را زیر دست باشند و آنکه که این خواهشها با آسانی بر نیاید زیرا که
آیا در سار و این است تبار جنت و پادشاهی و خواسته با و دادن و ندادن
پادشاه با و کم شدن و بزرگ شدن رفتن و چوب خوردن و کشته شدن و کد ام کس

بود که از دریافت این چیز زیانی پدید نیاید و از اینجا روشن شد که بیشتر چیزهای
 که مردم میرسد در این سر از دل است و مدیهای آن سر که از دل می بینیم فرشته
 ناشدن و نزد یزدان پایه نیافتن است و از شمار خرد کا و و دیو درنده شدن است
 از برای که سیرتی که از دل میخیزد نا توانست و بخوابستن هوش و دانش و پرسش
 باین سیرت اگر خشنما کی بر مرد افزون است آن سیرت سکی است و اگر بهوش
 خورد و خواب و تن آسائی افزونست آن سیرت خری است اگر فریب جادوگری بر مرد
 افزون است آن سیرت دیومر دارد است اینجا بگذارد سیرت فرشته بگزین هوش
 افزای و راه دانش و پرستش و بردباری پیش گیر تا آنها نوی و این شوی
 اسپهبد سیرت دارد خرد و خشم که بزبان هوش شک
 درندگی این است و خوی خرد و از این سه دوازده
 است و تنگی از یزدان

از اسفند اینجا جان آدمی خواسته است میگوید که هر روان راسته سیرت بهی و خرد و
 نمودن بهر کار و آنچه خوب بود آنرا گزین کردن و آنچه بد بود آنرا پس پشت انداختن و
 سیرت است که از روان میخیزد و ندانند بزرگی روان هوشمند آن را باین اندیشه پانده
 دارد و پرده آرایش از پیش چشم بردارد و مرا بخود بازگردان و دهم و درندگی

و برخواستن بریت گردانیدن آنچه خواهش دل غیت و غوغا نمودن و جکت کردن
 و ستم مردم رسانیدن و افروزی خواستن و مانند آن آن سیرت روان است
 اما از دل میخیزد ستم خوی خردوست داشتن خوردن و خفتن و بزنان نزدیک کردن
 و مانند آن همین هم سیرت جانبست اما از جگر میخیزد و گفته که دوازدهمین است و یکی از
 یزدان خواست در این سخن بد و چیز است یکی آنکه دوسیرت که خوی خردست و دورنگ
 که سیرت نهادنت که دیو هم برخی در اندیشه بی رسانیدن اندر مردم و برخی بکار و
 مردارند که راه یزدان و نخت و انجام خود ندارند و یک سیرت که همه نرد است از سیرت
 یزدان است و دوم آنکه دوسیرت از اهرمن است ازیر که اوست که پرده بر روشن
 روان می اندازد و دل را از جای میبرد و آنکه آن دوسیرت از مردم پیدا میشود و یک
 سیرت از یزدان است و اوست آنکه رهنمای خردمندان است

جانور که مرد برخی نه جانی داره چنانچه فریدون گفته

و برخی جان داره که بماند و نیکیخت و بد بخت است نه آن

جانور دو گونه است یکی آنکه کالبدی دارد و جان پست ما توان پسندیش کیک
 و دوم آنکه کالبدی دارد و جان با توان و نرد فریدون جانور نخت که مرد جان او
 میسیرد و از او چیزی نمیاند و شایان پانصد کی در بود ندارد دهوشنک در کینا

این را درست دانسته اما در نامه دیگر میگوید که شاید که آن جان بماشد پس یکی
 به سیکلی دیگر جایابد گاهی که خواست یزدان بر آن باشد و جانور که مرد باشد
 بر شایان پانیدگی است در بود و آن جان یا نیکخت است که مایه نیکختی که
 درش و برپشتش است دارد یا بد بخت که پایه بد بختی و قسرت و دیوی و خوی خرد دارد

باندیشه فریدون روان را نکالبد بیرون آید تا بجای آتش
 برسد از خوانت بالائی نگاهد و چون آتش رسید بر
 شدن نیافت از ناپاکی کو هر و تیرگی و اگر ده و آنکه نگاه
 یزدان یا کالبد دیگر آدمی یا بجز آدمی در رود و همچنین
 خود را بخیری و آبنده و ستاده باشد یا در رفتار
 بود تا چون خواست یزدان و در کرد یا بر آه یا کالبد و زنا

این سخن فریدون در سر انجام کار روانست پس از مردن آدمی و او میفرماید
 آدمی که مرد و روان او را نکالبد بیرون رفت تا بجای آتش که زیر ایوان است
 از خواست بالا رفتن نیکاهد و خوانان گشت که از این بر بیرون رود و پایه بلند
 بیابد و چون آتش رسید اگر کو هر و پاک است از آتش و تیرگی و مردار
 آن روان آتش منبوز و آن فرشته است و یا همچو فرشته و اگر کو هر

او ناپاک است و تیرگی دارد که از کالبد آئینه از خاک و باد و آب و آتش خواسته است
 آن آتش او را میوزاند و نمی یارد که آتش در رود و بکند و چون آتش پروش
 ندارد هر آینه و اگر دور روی برین آرد آنکه که برین آید اگر شایان نیست که بتندی
 در رود یا جانوری دیگر و خواست یزدان بر این باشد باز آدمی شود یا جانور دیگر که
 شایان آن نیست یا بخیری خود را و آدمی بندد و مانند دیو که یک کوزه و بستگی
 میداند و او را بد آموزی میکند و مانند روان پری که بکنارهای آب و سبز
 خود را و آدمی بندد و اینجا است و یا بخیری خود را و آدمی بندد و در رفتار با
 بجای پاک و با غم و سبزه های گیتی تا چون خواست یزدان یاری کند یا بر
 ازین که در خاک و باد و آب و آتش یا یکا لبدی دیگر از کالبد آدمی و یا جانور و آید
 باندیشه او چون روان آتش سده و از پاکی کوهر ننور
 و بالا رود اگر به سیرت خرد داشته باشد آن فرشته
 و اگر نه همچو فرشته تا آنگاه که فرشته شود
 باز فریدون میگوید که روان پاک چون آتش رسد آتش او را میوزد و تیرگی
 این چهار کوهر را و نیست تاب و زاند و بالا میرود و در جای صرخ و ایوانهای ستاره
 بجا میگردان آن روان اگر بدش و بسیاری نبودی ندارد و سیرت فرشته دارد

ایست و اگر در چیری از روی دانش نابودی دارد همچو فرشته است تا آنگاه که از
یزدان و فرشتگان همه دانش پاموزد و فرشته شود

و من بایدون کما نم که چگونگی این نباشد که جان اینجائی نبه
و آبش کار نداشته باشد و جان اگر در این کما نم و آب
پاک شود و از این دو کیستی یافت دیگر باین که بیان و آب
نداره و مگر آن کیستی ازیده تا آنگاه که سیرت فرشته پیدا
کند و فرشته شود و اگر در این کما نم پاک نشد و آب
کیستی و بستگی داره میگرد و از پیوند به پیوندی دیگر و کار همانند گردید

چون دانش چگونگی آن سهری خیریت که خضر دمن در آن استواری چنانکه باید ندارد و بزرگ
سخنی که فریدون دانسته بوده است سخت گفت که چون راه خود را نماید و میگوید که جان
اینجائی نیست و جای او بالایی آتش است و او را آبش کار نیست و کار آنسرای بن
گونه است که اگر جان بدین کما نم که و بستگی بن دارد و بهمه دانش این سر راه یافت
و او را باین که بیان و بستگی نیست که چیری نماده که نه دانسته باشد آن جان و باین
که بیان ندارد و آنکه مگر آن کیستی بالا و ایوان ازید است تا آنچه نداند بداند و سیرت فرشته
شود و اگر جان در این کما نم و بستگی پاک نشد و به تیرگی و نادانی گرفتار است و همچو

که چیزهای این کجیان باز او را باشند بسته و باو نرسیده است که آنچه خواست دل
 بآفت واپس روان همه بدوزیان است و خود را از وابستگی آن بمانی باید داد و این
 جان باین کجیان وابستگی دارد روی بایوان نیز نمی تواند کرد و از وابستگی تنی
 بتنی دیگر و چیزی بخیزی دیگر بآن مانند که افرویدون گفته است یاد کرده

میدان که این کجیان که شب چرخه جایش که تاریک و

آنچه در ویه و سودوزیان می نگرستن خرومند و شسته

سزاوار نیستن سگامی که وابسته تنی و تنی بآن

و روی ازین کجیان بگردان و خود را بایوان نیز درسان

و این نیدی است روان را تا آگاه شود و با کجیان وابستگی نداشته باشد

میگوید که این کجیان جایی تاریک است و اگر باو زار می بکشد که اگر پر توروشنی

ستار با بر زمین بنفید و هوا و زمین را روشن نکرد اند این کجیان پیوسته همچون

شب است و آنچه سودوزیان این چیز اندکی است زیرا که سود این کجیان همان

سود است که دل میخواهد و زیان همان زیان و آنچه دل میخواهد چنانچه گفته شده است

و خواسته بسیار و فرزندان گیرم که تو پاوست روی زمین سراجا هم کار هم کرد

و همنسگامی را که پادشاهی دارد و هر روز در صدد ملاست و ایشانرا اندیشه بانه

آسایش که امیش از آسایش شاه است از آن رو که که اندوه یافت نافی دارد و شاه اندوه
 راست داری کارگیان خجسته هر چند بیشتر پیوندل با بیشتر و آسایش کمتر و فرزند هر چند
 بیشتر نیازمندی بیشتر و آرام جان باندیشه راست داری کار ایشان کمتر و آنگاه که این
 ترا بود پیوست که چند همت کام خواهد بود و بگوید بخوبی بر دوش دل که باین چیز است
 بر آسمونی اهرمن است و اهرمن جو یای گشت که او هم پنجاه و پلید و مردار بود و می آید و بفرست
 و لرا از پرومی جان دوزخ کرد و تیره میسازد و خیال چندی در سر او می اندازد که
 بهیوده و زیان بود و آنگاه که جان گمراه شد آموزش دل نمیتواند کرد و او را بر آه راست
 نمیتواند آوردن و دل از آن گمراه تر است پس دانش و پرستش از آن کس دور میشود
 و خواست اهرمن همین است و بر آدمی است که او را باند و از راه او که راه خدا نیست خود
 براند و با فون ناعلمای خدا بر زبان آورده و روی مجذاکرده یا نزد یزدان بسای آید
 مگر سینه یونان یزدان باندیشه نوشتنهای مردم و یافت اندیشه درست از نادانست
 یازد و انایان فتن و از ایشان چیزها آموختن و مانند آن
 اهرمن آدمی سپه حیره عفریت و آدم دیو خوی و دیو
 پذیر و از این هر سه دوری کردن ناچاره
 میگوید که آنچه رهن مرد دانا است نه چیز است یکی عفریت است و آن

دیوی است که مختار و ان آدم بوده و در هم کام و است کی بن خربدی نیاموخته و در
 جزیر ننگ و افون و فرب چیز ی دیگر نیت و آنچه در دلهامی اندازد همین چیز است
 و این دیو بدترین دیوان کسی است که سرگردان کو دخاک و باد و آب و آتش است
 و شکر بسیار دارد و سرداران لشکر او و راهنهای پلیدند که نیرنگ و جادوگری از
 دیگران بیشتر و اندایشان شب و روز در آن اندیشه آدمی را گمراه کنند و
 بر آدم در زند نوشته که لشکر او شهر و ان پلید نیت و غمی که سیرت او دارد
 هم از شکر اوست و جدائی باینکه این در تن است و آن بی تن و هر دو مردارند و ان
 سخن هم باین گویاست دوم آدم دیو خوی که بر تن آسانی نخواهد و در اندیشه او جز
 خست و آزاردن دل نیت نزد انا که دهنست آنچه گوید هم از آن چیز است که در اندیشه
 اوست و از آتش کردن زیان جان که مباد اگر آه شود و زیان دل که مباد و ان
 سروی جان سر باز زند و سیوم دیو کمان و اندیشه بدست که در سر آدمی است
 که آدمی بکاهی که آن اندیشه را خود دور نکند و اندر آه خدا میستواند آمد و برداناست که ان
 عفت را بآن نمود که یاد کرده شد از خود دور گرداند و آدم دیو خوی را با این گروه
 نشستن و در دارد و با خردمندان نشیندند با اهرمان و دیو پندار از خود دور
 کردن گفته اند از همه دشوار تر است زیرا که آدمی که پیروی و خیال است چیزی را درست

و پیکان میزند که پنهان پیشد و تا کاهی که این اندیشه در او ست اندیشه دیگر در سر راه نمی آید
و جائی که بد آرام گرفته باشد نیکی در آنجا نمی تواند آمد و آرام گرفت پس راه دور کردن دیو خیال کا
سر سری نیست و آنچه او را میراند کشته اند نماز است و نکر سیم کتاب دانا یان نوشتن با
ایشان و بستن نایه اندیشه نیک و اندیشه بد و پس از او زرش سخن در ست و پرستش خدا کردن
و نیکت از بد جدا کردن خواست این زبان میشود که آن اندیشه باز سر او برود و براه خدا آید
دیو از او برود و دور شود و آنجا م زوره بدین سخن است

که آنچه نمودم راه خداست بر هر کس خواه تها بنده خدا بود
خواه بنده پادشاه که دیو زمین هر دو گروه ویزدان یا
خردمند هر دو تو که پادشاه هندی در پادشاهی خود
این هر دو راه داری بنده شمس و راه نیک را از راه بد جدا
و دادگر باش نه ستمگر بی دانش بی پرستش یزدان و کاهی
که خواهی این سخن را چنانکه باید بدانی روی بزند آو و از آ
بیاب و درو یافت آن شب تاب آفرید کار مار را راه راست
بنمایه و بنده دیو از جان دل مابست یه

ز رشت میگو که آنچه در این روز نوشته ام راه خداست و هر کس اسو

خواه اکس که در شکله خدا پرست بود و خواه بنده پادشاه و خواه دهقان بود
 آن زیر که خدا پرست را در راه خدا رهن دیواست و دیگر از اهرم رهن دیو و مردم
 که بد سیرت و دیو خوی دارند از چیزی چند دارند که در سر ایشان دیو خیال بایدم
 دیو سیرت یا عفریت انداخته است و ستم و مافزانی فدا دانی که ورزندان بر
 است و مردم پاک سیرت و خوش خوی که دارند از روشنائی است که از زندان
 بدل جان ایشان بیاورین بر دباری دارند و ستم مردم نمی کنند و دوش پرستش
 میورزند و فرمان جبر خود را دارند و میگویند که زروشت هیچ کس از پادشاهان
 سیرت یاد نکرده بوده است و زرد کهس از پادشاهان روم و عرب و چین و هند
 سند و بقت و خاور و باختر خبری می نوشته سر انجام همین بنوشته که تو که پاد
 شاهی چنین کن و شاه هند میگوید که پادشاه را در پادشاهی این دوراه است زیرا
 که اگر خردمند و خدا پرست بود راه داده گری و مجبانی و بازیردستان نوارش و پودش
 و بخشش پیش میکشد و این نمیک است و اگر نادان و دیو سیرت بود ستم و کم جبری
 بازیردستان از ایشان بزرور چیز استاندن و کار را کردن که هیچ همکار نموند
 است و کم بخشش از خرم نگاه کردن و مانند این پیش میکشد و این راه بد است
 بدستی یافت روزه چون در زندانست مرد تا زندانی بپذیرد روزه چنانکه

خانہ کتبہ مستطاب آئینہ ہوشنگ

مختصی نمباد که در رساله اول این نامه موسوم بنجوشتاب دلائل اثبات ذات واجب التوکل
که خود منند باند که این هستی را خالق و صانع باید دان خداوند جل جلاله یکتا و پهتا و در همه جا
و همه حال حاضر و ناظر و بود و هست و خواهد بود و عقول و فهم از درک کننده ذات پاک
فانصریر که آفرید کار بهانت الایعلم من خلق و هو اللطیف الخیر و بر که آگاه گشت از این
از ضلالت رست و بسلامت پیوست و اندر دو جهان شاد مایافت
دو جهان بر یکا نکیش ♦ یکتا و پست عالمیان بر درش دوتا ♦

دوین رساله زودست افشار راه آموزش است مردم را بشانت فرکو هر خرد که میر
پیا میر و ز همه احسان و بخشایش یزدان بهتر و از تمام موجودات علوی و سفلی فاضل و برتر
مستزیا و لا اله الا الله مستغنی من الله و مودع من الشرائع ^{چنانکه} یزدان
معرفت پمیران که بفرمان یزدان و تقاضای زمین و زمان ظهور کرده اند که بجای می
نخستین خرد بوده اند و معا و نستان جانیان را از کراهی ربانینده اند و انکه بعبادت
آن برگزیدگان یزدان رفتار کنند از تسبیح و کیستی آزادمانند عقل را و گزیده فرزندان
البتة از تسبیح رت
روح را هم بیکانه دل نبند است به فیض اول بود عالم جود برترین نسخه سود و وجود
فرش از تمام شده ادعی زن بلند نام شده

سین

یقین رساله زاینده رود معروف بقای ارواح انسانیت که از دیوان

الآنزال بفرفران آفرید کار هستی یاقده و خلعت وجود پوشیده و ما ابدالاً و خود بود

و میست و نایب و نکر و دیس لازمست مادام بودن روح درین تن آن را بفرمان خود
 لایزال این لحاظه ایقانه علی بقعه بها

بر این پیام برداشتن تا اندر وشت سرگردانی نماند و باز بوطن خود بازرسد *

هر بدمی که تو پسند را کنار بیدی کردن فرو کند و دو دو باران را کند قرص

فصلی بدت پیش روز کار و در هر کدام دور که خواهد ادا کند

چهارمین رساله زوزره باستان در معرفت مبدا و معد و دو زمان و جهان و جهان*

و تمام افرادی که شناخت را در نیک از بد و ثنات بحشیاری و نابکاری و فرق

راستی از کاستی و حق از باطل و هدایت بطریق ایزد سبحان و تعالی صیقل آئینه دل

ضدال روشنی افزای قلب اہل حال پدایت کہ ہرچہ صورت ہستی کرشمہ و خلعت

وجود یافته ای که یزدان پسینا ز بهستی پند و بازگشت همه هضم سوی دست اگر

کسی پرسد که چون بازگشت همه بخداوند باشد پس فرق مابین نیک و بد و قبول و رد و

مؤمن و کافر و ساقا صر چه بود جواب آن مثلی محسوس کوئیم تا رفع شبهه و ارشاد

کرد وزیر که عارفان حقیق و سالکان آیینی و دانشوران هرمت و مملکت بفرمودند

یعنی عقل و یاورى علم دانستند و اینها فی نزد ایشان اوضح و اخصات باشد پس

پویش

پس این اظهار محض اکاهی عوام است چون حضرت افرید کار حکیم بقدرت و حکمت
 کامله عوالم علوی و سفلی را کارخانه عظمی آفریده پس بکارخانه ظاهره سری مثل آیم
 که هر کس کارخانه ابریشم بآمی دیده باشد و اندک از حرکت دادن و گردانیدن که چرخ
 معین چرخهای معین متعدد از بزرگ و کوچک در بالا و پست و راست و چپ بچرخد
 میآید از هر چرخ حق نوعی مخصوص از ابریشم بدو خوب زشت و زیبا حاصل میشود و
 کارخانه بخار دیده باشد و اندک بقوه بخار بسیار چرخ با انواع و اقسام اندر حرکت
 هر قسم اسباب که صاحبکار بخواهد ساخته و پرداخته میکند از توپ و تفنگ حتی
 سوزن و پارچه از مخمل و ماهوت حتی سطل و دیلمان با از طناب حتی خیاطه و
 تفصیل برپایی کردن آن کارخانه نیست که سخت کوره بجهت آتش افروختن در آن
 ساخته برزبران و یک بزرگی نصب نمایند و و نیم پس اندک از آب مخلوط
 در زیر آن آتش اندوزند تا آن آب بجوشد و از جوشش و حرارت آن بخار بویزد
 و نیم و هم بر آن دیک لوله مطولی وصل کرده و آخر آن لوله را بچرخنی پیوند
 تا از قوه بخار آب و یک آن چرخ با سرعتی تمام و حدقی مالا کلام بگردش آید که اگر
 کسی در برابر آن ایستد شوازد و مانند آنست که آن چرخ در گردش است چهارم پس
 میلی مطول بدان چرخ وصل کنند که بقوه آن چرخ حرکت کند پنجم پس

این بدن میل بند ما از چرم بغاصه معین او نیزند و حس بند را بچرخ معنی دیگر بند غنا
بگرداند ششم و هفتم مصالح از غلظت و اجار و ششم و پنجم و جبران که لازم است
در آنجا حیثا باشد و بر هر چه استمدادی گماشته و مصالح لازمه آن پورخانه و سپرده و هفتم
و ایشان بفرمان و میل صاحب کار بقوه انحراف حسابها تیه و تعبیه کرده و نهنگام
معین تحویل دهند بدین ترتیب پیدا شده که باید پند فی همد این شبیه معین از ان
بخار باشد و بدین شبیه باقی نیست و در این اثبات و دلائل لازم نه اکنون بدین نمود
پیدائی هستی کل را نیز در یاسم و بدان پی بریم و گوئیم حکیم علی الاطلاق با کمال قدرت
تمام موجودات را مانند کارخانه فنی بعرشه طور و روز آورده و از بحر رحمت خویش هستی
بخشیده که اندر آغاز بی آغازی از جوشش بحر بخشش پاک یزدان نخستین مامون پدید
که انرا در زوره بستان ایوان با سایه یزدان خوانده و آبادیان اینک و زرتشتیان
سومنی نامیده و حکمای عرب لاهوت و عارفان عشق حقیقی لوح محفوظ گفته و معتقد
به آنست که اراده جهان افروز بدان مکان متعلق گرفت بعضی از اعرشه اعلام سبب
و بنای سخت و طرح هستی مطلق و نقشه هستی کل شمرده و اسماء الله که از حد و حد بیرون و
افزون است از این بهشت را برتر از همه دانستند که نخستین آن بهشتی و آنی است
از غیرت در دو نیم بار از حرارت نور الانوار و جوشش دریای بی پایان و همیشگی

چنان
 اشا سفند ان اشکارا مد معنی ملائکه مقرب درگاه اله که برترین از اخرو تخت یهمن مسند
 یا عقل اول و عقل کل گویند و آبادیان آن مکان را سرنگ و حکمای عرب جبروت
 شمارند و در معرفت خرد و سخت مؤبد فرسیاب فرماید ذاتیکه بگشتش از دپاک
 لولاک لما خلقت الافلاک پس در سیم کرت مانند خرچ بزرگ اول کارخانه جهان
 روان یعنی عالم ارواح از پر تو عقل کل با خرد و سخت اشکارا گشت که مازدیسنان ^{بهشت}
 اشا سفند و آبادیان را برنگ و دوین خرد یعنی عقل دوم خوانند و در عرف حکمای
 عرب عالم ملکوت شمارند و پس در چهارم بار مانند میل مطول شهر یوراشا سفند از پر تو
 و دوین خرد خلقت هستی یافته که آبادیان پرنگ و عقل سیم خوانند و بزعم فارسیان
 چنین و دل و صراط انجاست که در زیر آن تیرایه بهشت و اعواب آن حد را اجرام علو
 نام کرده اند پس در پنجم نور و مانند بند و چرخهای متعدد سفند از خرد اشا سفند از
 ستوین خرد اشکارا گشت که آن مکان را آبادیان رنگ خوانند و آن کرات کل
 کو اکب نیر و شیرت منجمله این کرده زمین است که ماده او اندریم پس در ششم بار
 مانند مصالح خرد و اشا سفند خرد اشا سفند هستی یافت که از ان مولید تماث
 صورت بت و آنرا آبادیان آختجستان خوانند پس در هفتم بار مانند اسباب یور
 تماث پذیر آید کش امر و اشا سفند و آبادیان سپوز مانند نیست تریب خلقت جهان

در عالم غایت است از تو سفند

در جهانیان اگر کسی باز پرسد که بدین قم افزیدن در چند مدت بوده گوئیم بقا و ابر که یک
 هیکنون خداوند مهربان را او را فریش کرد و شد و در آن طول ایام لازم نبود چنانکه چنان
 پر کرده و حال آتش گذاردن خالی شده پیاپی و بالا و چپ و راست و دور و نزدیک
 پرکنده میشود و یا مانند برقی که در شب تاریک کندی احوال تمام دشت و دریا و جزایر
 روشن کرد و یا مثال گشودن چشم است و دیدن فضای عالم و مایهها را از جهت سبب
 اقتضا فرمود و چنانکه خواست شد پس باید و هست که بجز دشت پاک افزید کار که یکانه و پستی
 تمام کاینات مخلوق و افزیدگان او و بند و نیست خیری که از خلقت او پرون باشد زیرا
 سیاه رونی امکان ذاتی ایشان است شیخ بشتی فرمود و سیاه رونی از ممکن
 در دو عالم جدا هرگز نشد و الله اعلم چون بجهت سبب خلقت مثل محسوس عرض شد بدویم
 بجهت معاد پس دیدگان غیر مثل کف آید تا واضح کرد که امکان را بازگشت بومی است
 جل جلاله و غم نواله و آن نیست که دریای محیط واقع بر این کره زمین و دلت بگردد
 از زمین را فرا گرفته و پوشیده و همچون چندین بکار و دریا متفرق و مانند دریا بند و چین
 عمان و اطلان تیگت و دریای سیاه و سبز و سرخ و زرد و غیره است و هم چندین
 و بونغاز تا چون خلیج فارس و بونغاز ایلامبول باشد که منبع و مبدأ تمام آبهای ایندیا
 و خلیج و بونغازهای مشرق از دریای محیط بود که بدین شبه نیست و سنگای سکه نور ماه برآرد

کلمات عجمیه
 کلمات عربیه
 کلمات ترکیه
 کلمات فارسی
 کلمات اردو
 کلمات هندی
 کلمات گجراتی
 کلمات سانسکریتی
 کلمات پارتی
 کلمات کلدانی
 کلمات آشوری
 کلمات بابلی
 کلمات عبرانی
 کلمات یونانی
 کلمات رومی
 کلمات لاتین
 کلمات فرانسوی
 کلمات انگلیسی
 کلمات آلمانی
 کلمات ایتالیایی
 کلمات اسپانیایی
 کلمات پرتغالی
 کلمات روسی
 کلمات چینی
 کلمات ژاپنی
 کلمات کره‌ای
 کلمات تایوانی
 کلمات تایوانی
 کلمات تایوانی

محیط اثر کند درین جزو مدیهر سد و آب بحر کت آید و از آن بخار می متصاعد گردد و پس
 برود تا بنهر برسد و از اینجا باران و برف و تکرک و یخچ و نرم گشته بر زمین فرویزد
 پس بعد از آب آنها از محیط باشد و حال نموده آید که معادن نیز چگونه پسویان باشد
 و بدان پیونده و غنچه است چنانکه از کوه دوشته تا فراهم شده در رودخانهها می افتد
 محکمت را سیراب کرده و تازگی بخشد و آخر یکی از آن خلیج یا دریا می رود که در اینجا آلاشها
 که از خاک و خاشاک درین بود بجا مانده و آب پاکیزه را محیط پیوندد پس محیط را بشلوان
 یزدان که نور الانوار و دریا می پاییان است گیریم و سایر بجا را عوالم فرشتگان یمن
 و خلیج و بنوعان را جهان روان یعنی حوالم ارواح و بهشت برین خوانیم و نور را هر چند است
 لطف رحمن و جبر و مد را بقا و قیامت و نیست پذیریم و متصاعد شدن بخار را
 ببارد شدن ارواح از عالم علوی درین جهان مطلق و بباریدن برف و باران و تکرک
 و غیره تولد و شاسل و تولید تولد مولید ثلث قیاس کنیم و جاری شدن آب رود
 ها آباد کردن مملکتها و باز پیوسته شدنش را محیط شل کنیم و بزرگواران و پادشاهان
 سلاطین عادل که از فیض ایشان سایر مخلوق یزدان مستفیض و بهره یابند آسوده
 و شاد باشند و خودشان هم پس از که از درون آنشیخی بدن باز بزرگراه شجانه و تقایا یابان
 یزدان یا عوالم فرشتگان یا بگردشمان برین برسند و قییم هر چه از آن آب بر زمین
 میفرستد

باشد که به او هوس و شہوت و غضب و لهو و لعب و در تحصیل مال و دنیا گرفتار کشید پس از
 بجای که خواهند رسید که مانند حیوان سر بریده یا ماهی دوز آب در قباب کرم طیان
 باشند و چاره اندوزی نه لا علاج اندر دست و پشیمان گرفتار و پیکار و بی تاب و توان
 و تارستان خیر یعنی قیامت رستگاری و شادگانی نخواهند دید

ششم بهائیکه در کوی و شوزار و باطلاق گردد شود بلکه نه اندر زمین و نه کس از ان بهره بشد
 از ان شمرات الارض پذیرد و راه خلق از ان مسدود کرد پس از زمانی نابود شود آن حکایت
 احوال مردمان پیدایش و پیش و پسین و ظالم و مردم از ار که پس از مردن و گذشتن تن
 عنصری پی در پی بجای بی دیگر در روند و گرفتار آیند که برایشان مانند زندان شک و سخت
 باشد تا ان یسکام که تبا شوند

هفتم بهائیکه بکشت الوده کشته و بیکانهای پسندیده دناوده افتد اگر چه ان آب نیرنگ
 و مایل مبداء خود است ولی از ان ناستوده و زشت جای و از آلاش و ناپاکیزد و
 و پاک نخواهد شد و مادام اندر ان رشتی و پلشتی گرفتار و باقی باشد و رنج و از ان
 و از ان عفو نت و گرمهای عجب و مضطرب و عجز و پیروز شود و هرگز بایست که
 و حال بحال و رنگ برنگ بگردان شود و ان شمال مردمان نیست که گرفتار و از
 و الوده شہوت و غضب کشته لباس ابل وین در آمده و گرفتار همین و دیوانه گشته و

دروغ مردم را فریب دهند و خوش ظاهر و بد باطن و دوزبان و دودول باشند که این
 مردن روح ایشان در تن کریمای پلید و خشنودگان مودعی و نابکار در آید و مدام که
 از گرد او خود را دم و پیشیمان باشد حضرت رسالت پنا و صلی الله علیه و آله و سلم
 فرموده که در روز قیامت خداوند کافر را می امرزد و لی مناهرا نمیا هرزد و در گرد
 او دگر قرار خواهد ماند پاک یزدان به کان را ازین مخرج کتفها رد چه چون این غفلت
 خاک روزه بچند مظلوم مسافر را بچند درویش فانی پیر و بیعی پوششک نازکیانی
 برین کتاب ستیاب محقر مقدمه معروض داشت و موجری خاتمه بر نگاشت و خاتمه
 نوشت بدان احضار گشایید در نیال مصیبتی شفیق و دوستی صدیق از در آمد
 و بعد از ملاحظه این خط طعنه را کرد و بفرست که بر این خاتمه مضایع چه بی سبب است
 ماه نگارش رو که خوانندگان از آن بهره برزند من بیرنپندیدم و در نتیجه این
 کردم چونیک مکرستم دانستم که بفرمایش استاد سخور ازان فردوسی شادروان چه
 هر چه گویم همه کتب اند و بر ویخ دانش همه رفته اند و از آن گذشته همه عالم را یکبار
 باندازه و قدر خویش بفتی ارسته و بعلم و هنری پر است دیدم در همه حال از خود و غیره
 نیستم که بقیعت من محتاج به پس بدن شدم که چری گویم و طیرتی پییم که مرا خود یکبار
 آید چه مشهور است بقصه آری چون سرانگشت من سخا و کسی در حجب ان پست من

این کتابست که در روز قیامت
 خداوند کافر را می امرزد و در گرد
 او دگر قرار خواهد ماند پاک یزدان
 به کان را ازین مخرج کتفها رد چه
 چون این غفلت خاک روزه بچند
 مظلوم مسافر را بچند درویش فانی
 پیر و بیعی پوششک نازکیانی
 برین کتاب ستیاب محقر مقدمه
 معروض داشت و موجری خاتمه
 بر نگاشت و خاتمه نوشت بدان
 احضار گشایید در نیال مصیبتی
 شفیق و دوستی صدیق از در آمد
 و بعد از ملاحظه این خط طعنه
 را کرد و بفرست که بر این خاتمه
 مضایع چه بی سبب است ماه نگارش
 رو که خوانندگان از آن بهره
 برزند من بیرنپندیدم و در نتیجه
 این کردم چونیک مکرستم دانستم
 که بفرمایش استاد سخور ازان
 فردوسی شادروان چه هر چه گویم
 همه کتب اند و بر ویخ دانش
 همه رفته اند و از آن گذشته
 همه عالم را یکبار باندازه و
 قدر خویش بفتی ارسته و بعلم و
 هنری پر است دیدم در همه حال
 از خود و غیره نیستم که بقیعت
 من محتاج به پس بدن شدم که
 چری گویم و طیرتی پییم که مرا
 خود یکبار آید چه مشهور است
 بقصه آری چون سرانگشت من
 سخا و کسی در حجب ان پست من

همانگونه اندیشه کردم که اگر چه قسم نصیحتی نویسم حال من شاید احوال نکند
که مردم را بنام خوانند و ترغیب و تخریب کنند و خود بیطالت روزگار برده و از خواندن
بعضی اقدام نکنند و برخی باشند که انگار زنده و گوی خود شنود پس همه حال
مران کس را سزاوارست که از مردم دست بردارد و بخود پروازد و بدین موجب مرا حمت
و بیضت در حق خود لازم است اینک در ضمن معانی اسم خود بدان پرداشتم تا جان قلب
از تیرگی و کمرهی شغلش کرد و - بفضل و یاور پاک یزدان

ای مظلوم مکر ترا صاحب و خداوندی نیست و دادگر و فرایده سی نداری که خود را
بدین نام خوانی اگر ترا همان چنین بود سبب عجب است زیرا که ترا خالق است
و قادر که بر درگاهش درگاه انصاف شاه و کدایگان و در حضرتش منتک و مورد
یک سکان و اندر حال قدرت و حش کرک و میش اندر یک آبشخور آب خورد چگونگی
که او تو بجا می نرسد نام مظلومی از خود بردارد و خداوند نگاه بدارد و بداند که هر چه از خود ببرد
که نشته و میکند و همه حال رحمت و حکمت الهی شامل احوال تو بوده و هست و همیشه
که خالق مهربان هر یک از بندگان را بدر خردایشان هم و شادی ضییب فرموده که
نشان بدهند و یابند و یاد صورتیکه مقدر چنین بود و آفریننده چتری شایسته
تواند شکایت و کله از کیست و این قال و قیل از چپ و نیک و بد کدام

ظالم و مظلوم چه نام است تمام سوز و گداز بی ادب از خود است خوست خود را همین تا بمر را
 خوست خود پسنی بد و فروشد خداوند بهوش تا ز دست او بر برد و فروش به نظر
 تو چه دانی شاید علی کرده و یا اراده کردن کاری داشته که اینهمه بکافات آن باشد و آن
 عین محض نصاف است مگر پیران و بزرگان نفرمودند دنیا دار مکافات است هر چه گشته
 برواشتی و هر چه کاری بد روی پس خود را مظلوم و دیگران را ظالم خواندن ناروا و
 ناز است باشد و غیر ازین پدیده است که حضرت یزدان ز شدنیها آگاه است بچهل اگر تمام
 مراد و مرام تو حاصل آمدی و آرزوی تو بروردی بخود مغرور گشته بجاری پرداختی که خسران
 دین و دنیا تو اندران بودی و نایبشیمان رستما خیر تو کشتی شاید برای رفع آن
 بذلت و حسرت قدرت این اقتضا نمود و ترا بصدمات و زحمات هرناکس و کس که قرار نمود
 تا متنبه شده بگمراهی و ضلالت نبی و این کمال رحمت و عین رافت و عطا و است
 و در این صورت مظلوم نیستی بلکه باید خود را بلند بخت و سعید نام کنی از اینها گذشته اگر
 به انصاف بدون سبب محض بهای نفس خود بر تو گستی کرده و بحیلت و فریب اندوخته ترا
 برده و بر تو رنج و آزار آورده و ترا باندوده و غم گرفتار کرده و بزرگان دولت و پیشوایان
 انت که داده سی باحوال تو و دیگران برایشان فرض است و در رفع ظلم و ستم و احقاق
 حق تو غور نفرموده و بیداد تو نرسیده باشند شاید که نو میدارشی و خود را مظلوم خوانی

در این
 باب
 از
 این
 باب
 از
 این
 باب

زیرا چنانکه همه انبیاء و رسل و بزرگان فرموده اند و برای همین مشاهد میشود هرگاه
 زانوی ما در بایدها نشیند ز جام مرگ می آید و علیها فان و بازخواست گردان
 خواهد شد و هر کس باید جواب اعمال خود گوید و در عدالت خانه آن خداوند که شاه و غنی و کد و فقیر
 باشند و بواسطه و شفیع و حامی ننکرند و از کس تعارف و شکش و رشوه نگیرند
 و پذیرند و بقدر موتی تقصیر در سزا و جزای لازم میکنند و در آن حال هیچکس مرطالم و کجا
 شفیع و یار نباشد پیمبر کسی را شفاعتگر است که بر جاوده شرع او پیر است
 پس در آنجا بعضی ضرر و زحمت شادی و رحمت بینی و یابی با وجود این خود را مظلوم
 خواندن نارواست بلی اگر بدین اندیشه خود را مظلوم نامی که از هر کس هر چه دیده و هر چه
 و سختی که کشیده و هر شور و تلخی که چشیده و شاکی و کله مند از احدی نبوده بخالق
 محرم بان و آفریننده جهان و جهانیان باز کرده از و جزای هر عمل خواسته جهان
 و شاگرد خاموش بوده بدینیکه هر چه تو پیش آمده بی لکھی خداوند و عین صلیحت و خیر تو
 بوده و بر آن صبر و شکر لازم در این صورت مظلومیت بجاست و خود را بدین نام خواند
 روا نیست که همیشه واری بخالق محسبان داری خدا داری چه غم داری مکن اندیشه در
 قوی قادر و دیر روزی کند آسان هر مشکل ایدل مظلومیت بشدت رسید و مقصود از آن
 معلوم گردید و حال بر کو خود را مسافر خواندن کدام و آیا اسمی با مستی مایدن

ملاحظه و پمفی است و این نام واهی را شهرت خود پنداری اگر سفر کردی از هندوستان
 بایران را کاری عظیم و مسافرتی بزرگ و هسته این نام برخود نهادی غلط است
 چه از زمان انقراض سلطت پارسیان تا کنون که قریب هزار و سیصد سال است
 هر ساله چندین هزار نفوس از پارسیان ایران بجانب چین و تاتار و رسته وار و پناهند
 و سندر قشده و میروند اگر چه اکثر تابع و پیرو مذهب اسلامند چون از دین و دولت آباء
 و اجداد بی بهره گشته اند از دین اسلام و غیره نیز بری شده از خون و حمیت نیاکان
 که پشت در پشت در عروق و اعصاب ایشان مانده متحیرانه با طراف و اکناف عالم
 پراکنده و در سفر باشند پس همه آنان مسافرو چون تو باشند و ترا از ایشان تمیازی
 که خود را مسافر خوانی و اگر بدین خیال خود را مسافر میدانی که بعد از هزار و سیصد سال
 که دایم فارسیان از ایران مینوشتان فراری بوده اند تا اول کمی بودی که هند بوم
 گذاشته بوطن اصلی نیاکان خود باز مشوطن گشته آن نیز هنری بنابر آنکه چنانکه گویاه
 در ایام بهار بروید و در فصل تابستان بخشکد و در خزان تخم کند و از آباد بهر جانب پراکن
 و زمین آنرا بخود درگیرد و باز از بهار بروید بطور بزرگان میانگان ترا با دوا شد
 زمانه از وطن آواره ساخته و دایه لطف پروردگار ترا پرورش کرده و باز بوطن رسیده
 یا مانند مرغیان که در نستان از ایران فراری شده بکر سیرت روند و باز دواتستان

خو یا اولادشان باز کردند نیاکان تو نیز چون رستم ظلم و ستم اعراب در ایران
سترده دیدند فرار کردند حال که تو از حالت عدالت این دولت ابد مدت خلعت
دوامه و بقا که آگاه گشته و مراتب عدل انصاف پایه معدلت و کرمات این سایه
بزدان ادراسته که اسباب آسایش جهان و جهانیان فراهم شده غنیمت شمرده وطن
مراجعت کرده دیگر خود را مسافر خواندن چه لزوم

و اگر بدین خیال خود را مسافر میخوانی که من جماد بودم نامی شدم و از ثباتی حیوانی رسیده
و از حیوانی خود را با انسانی کشیدم آن نیز نادری است زیرا که تو از نور الانوار جدا شدی
و بدین کابل تنیده آمده و در هی صورت روزه و در تنزل هستی نه مسافر و اگر چنان کنی
که از خاک ترقی کرده بدین پایه رسیده تو را فواید خواندن نه مسافر از آن گذشته
این جان بتو اختصاص ندارد و عالم مردم نیز چنین باشند

هرگاه بدان اندیشم خود را مسافر خوانی که گرد کرده زمین را پیموده باشی یعنی از نقطه معین
زمین مشغول دارا اختلاف ناصره از جانب مشرق حرکت کرده بروی تا از جانب مغرب
بدان نقطه بازرسی که چه این قسم نکردستی با وجود این آن حالت طواف چه خندگی است
نه مسافرت چنانکه ماه بقاصه یکاه دور زمین را طواف کند و عطار در هشتاد
و هفت روز و بیست و سه ساعت و ناهید در دویست و بیست و چهار روز و هفت

ساعت و زمین در سیصد و شصت و پنج روز و شش ساعت و میرنج در شصت و هشتاد
 شش روز و پست و سه ساعت و برپس در چهار هزار و سیصد و سی و دو روز و
 دوازده ساعت و کیوان در ده هزار و هشتصد و پنجاه و نه روز و دوازده ساعت و
 هرسل در سی و چهار هزار و هشتصد و چهل و پنج روز و یک ساعت و پنجاه در شصت و
 شصت و سی روز و روز و نورشید را طواف کنند و با بنجام رسانند و برخی آنجن که تسکین
 نوشت نامیده میشوند نیز هر یک در هر سی هزار سال دوره جوید اما تکلم رسانند و
 علی بن ابی‌نعمه کرده اند که مسافر بدین موجب اگر توهم دور زمین را طواف کرده باشد
 مسافر بدین موجب اگر توهم دور زمین را طواف کرده باشد نیز گزیده باید کهشن
 و اگر خیال تو این باشد از آنجا که پروان آمد بازخواهی رفت آن طواف است خلاصه
 پدایت هر کس از مکانی پروان آمده و ترقی باشد نود است و آنچه رو به شمال دارد
 روزه است و هر کس از جایی پروان آمده بدینجا باز کرد و چرخنده طواف کنند است
 بلی معین است هر کس از منزلی پروان میآید و خوب و بد مارا دیده بدی را ترک
 و نیکی را احشیا نماید یا از خوبی چشم پوشیده بدی گوشت و علوم و هنر هر جا
 که پسندیدگی از آنها را پسندد و از منزلت اصل ترقی و ثمرل برود برای او مقصود است
 چنین کس را سیاح یعنی مسافر خوانند درین باب سویدا فرسیاب میفرماید که

گنید که سایه خالق منتان پادشاه زمان و عقل اول یا سبب کخت در حضرتش وزیر
 بی نظیر است و مخلوق تمام اولادان وزیرند پدست که ایشانرا محض تحصیل علوم و ادب
 بکتاب خواهد سپرد پس هر یک ترقی نمایند ایشانرا جاه و منزلت افزودن در حضرت سلطان
 آسان باشد و هر یک از علم بی بهره مانند آنان را از اولادی خود رانده بزدوری و سرباز
 اندازد پس ایدل روان تواند روان کل آفریده شده و بجای فرزند نخستین خرد است و ترا
 تربیت یافتن بدین عالم فرستاده اند که از هر چه تربیت یابی پس هر قسم عمل کنی در عالم
 ایست یعنی جهان حقیقی منصب و مکان و عزت و نشان بتورسد و در بصورت شرف تو
 و لقب مسافر ترا اندازد است و بتو بد فراسیاب فرماید

عالم چو کت پست پر از دانش و داد . صحاف قضا و جلد او بدو مسدود شیرازه پیرفت
 بدنبال اوراق است همیشه اگر دو پیرستاد اکنون دریافتی که مسافت کدام و نزار
 عالم روحانی به جهان جسمانی آوردن مقصود چیست پس در نی عالم کتب اگر تحصیل کلیم حقیقه
 کنی و بد بغل غائی از پر توان بنزل اصلی خود خواهی بار رسیدن و اگر بد بغل کنی
 از منزلت اصلی بی بهره و نا امید شده اندر زبست افقی علم هر چند پیش خوانی
 چون عمل در تو نیست ناهانی

بزرگ ترین علی که در نیم کتب بایدت تحصیل کردن است که کخت بدانی که چه

دیده و فهمیده میشود یکی مخلد و خالق و فرد کاران همه و نظایر و باطن دیگر است که آن یکتا
 و در عقل و هوش و فکر و فهم و وهم و بخت خداست که اندر خود فهم تست ببرد آن که ان ندبه
 و هم تست همیشه بوده و هست و خواهد بود و او را زوال نباشد قادر و حکم هست هر چه
 خواست کرد و هر چه خواهد کند او را بشیر و یار و حامی و صلیت گذار نبوده و نباشد هر چه کرد
 کند درین دوسرا نیست کس را مجال چون و چرا همه جا حاضر و ناظر بود پدید است که اند
 شب تاریک و درون معاوشت نور ماه و ستاره طرف سواست چیزی دیده نشود و بی
 معاوشت روشنی چراغ روی زمین و چیزهای دیگر اندر برابر نظر است مشاهده نکرد و در چو
 چراغ روشن شود چرخ چشم جلوه گر آید به موجب تو قابل دیدن هیچ چیز نیستی
 قدرت است که خود را نمایان کرده و تو پس نمانی از خود پنداری حجاب و پرده اند
 جمال دلبر من تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ایدل خالق منان در هر جا
 و هر مکان و همه حال و هر زمان حاضر و ناظر و آشکار و ظاهر است تا فروغ ایمان بر دل
 کس شاید آن کو هرگز نک را نیار و دید یا ربی پرده از در و دیوار در تنجی است
 یا اولوالایصار و ویم هر دم که بر سیآوری و هر قدم که بر میداری رضا خالق مجرب
 منظور دار و هیچکار که خلاف حکم الهی است اقدام کن و چنان باش که هر وقت ترا
 بخوانند در روشن حاضر باشی و محفل غانی ایدل میسینی که پدر و مادر چون طفل بکبت گذرند

هر زمان بخواهند بدون تعطیل و نقیص و اوسط اوزان گشت توانند خارج کردن و بچرخ
 دیگر بردن حال تو هیچ است پس وایم جریده باش که هنگام حرکت معطل نکر دی و بچرخ
 نگران غانی جریده رو که گذر کا عاقبت شکست؟ یعنی جمع کردن مال دنیا و بجهت گذشتن
 و پس و هیت کردن که بصرف فلان خیرات رسانند یا چنین و چنان کنی برای تو
 سودی نخواهد بخشید برک عیشی بخور خویش فرست کس نیار و زین تو پیش فرست
 چون کسی در جا طلبدار و محض وصول آن لابد باید از خیال بفریاد ماند و اگر مقروض بود خواه او را
 از رفتن مانع خواهند شد پس اگر کسی در زندگی مردم آزاری کرده و بجهت و فرب
 مردم را برده اند اگر دار مانع وصول او بر کار اصلی و مقصد کلی خواهد شد و هیچ عباد و عطا
 چاره پذیر نخواهد گشت هبتم بدانکه قدرت قادر معال چنان اقتضا فرمود که از یک چراغ
 چراغی دیگر روشن گشته و همچنین از اولین چراغ چراغها ظاهر شده اند ضیا کرده پس بلی نور
 ولی در مراتب متفاوت شد که اولین چراغ برتری دارد و قس علیهذا چنانکه فرمان پادشاه
 بر کشوری چراغان شود در آن صین معین است روشنی همه چراغها از یک نور است ولی
 آنکه در شمع کافوری دور لاله بلور بود و آنکه در شمع پیر و در فانوس و آنکه بر شیشه و چرخ
 روغن نقطه و آنکه بر شیشه علفی و در چراغ روغن کرچک است هر یک جلوه و نمایش در روشنی
 و نورایت جدا گانه دارد و مشاهده شد بدانستم جمیع مخلوق از یک منبع اند ولی تفاوت

بکار که در غایت
 بهر جهت که بخواهد
 میشود و بجهت
 میشود و بجهت

در مراتب و در جاست که یکی بر ترویجی فرو ترویجی بهتر و یکی بر باشد آید ال کون تو خود
در باب که آیا از همه مخلوق افضل و شرف و بهتر و برتری یا پس تروزیون و خج و از دل
معلوم است که در وسط خواهی بود زیرا که نه مانند نبی و رسول و اولیا حبیب خدا
و نه مانند اشیاء و شیاطین و عقیقیت رانده و مطر و دو و بلعث خدا که قناری پس نیکی بود
که ترا چه باید کردن و بدان دست اندازن نیستیها انچه بزرگان دین و دولت را مانند
ملایک محافظ و پاسبان خلق خدای دین است احرام ایشان باندازه نگهداری و از ایشان
سرسپهر و سنی نشان را ایراد نگیری و چنان نپذیری که اراده حجتخانه و تعالی بر قلب مبارک
سلطان تافته و تعلق یافته و نه مان اوین حکم یزدانست و چنان باید که در حضرت مشید
پشیداد شنشاه هوشنگ و نموده قلب سلطان اراده یزدانست سایه که در کار پشید
شاه عادل نشاه عادل گاه دیگر استاد و ولی انعم و والدین و مردمان سینه
و دینشور که در سال و مال و علم و سینه از تو برتر ندانست در ایشان را که سرافرازی
دیگر هر که از تو بستی کمتری دارد چه بسال و چه بال و چه دیگر را انرا حجت کردن
ایشان مهر و رزیدن واجب و موجب ثواب و استکباری عقیق است کند
خدایت دستگیری اگر چارگان از دستگیری بخت بهیچک آیند و که وجه
و عداوت و رزیدن ستموار باشد و راستی و درستی و بشویر و حیل نذکی دیگر کردن

چه در تمام کتب سماوی ظالم و کاذب را ملعون و مظلوم و مردود و درگاه آله خوانده اند
 و فرموده دروغ گو دشمن خدا و منافق و نذوق دایم بلبث گرفتار بود ^{در سی} ^{خوب}
 خداست کس ندیدم که گشاده زرات و صحت که خداوند هر صفت آگاه از جمع اسرار
 و پراز ما و از قلوب کل عباد مطلع است و هیچ چیز را و پوشیده نیست بر احوال نابود
 علمش بصیر بر اخبار ناگفته معش خیر پس هر کس کسی را فریقین خواهد چنان باشد که بخوابد ^{از}
 بفرید پس بکس یکسای و دانائی خداوند ایان ندارد که دل آمدن نهان درین نشا و ^{ایان}
 برای سوداگری و فراهم کردن زاد راه سفر است در پناه پست و خوران خوش
 سفارش ز رشت انوشه روان بطریق حکایت مرشد شاه زاد و اسفندیار را در غرستان
 خویش بدین قم مضیعت فرموده که و بی از شهر خویش بیرون آمدند تا میاگرد آورند ^{ننگ}
 بازگشت بهیم و عیش پرور از ند چون شهریکه میخواستند رسیدند که و بی سیم اند و خند ^{نیک}
 بتماشای شهر و شکوها که در شهر بود مشغول شدند و بعضی پیکار میکردند چون هنگام
 باز پسین آمد پادشاه مقوم را گفت از شهر بیرون روید تا گروه دیگر در آیند و بچه شاه ^{بهر}
 خود بر دارند و بنیوم جله بیرون آمدند که و بی باز داد و بعضی بی توشه و برخی سواره و ^و
 پیاده و شتی پیش آمده راه دشوار پراز سنگ و خار و بی ابادی و از آب و سایه ^{سایه}
 پس آنکه سوار بود و توشه داشت در گذشت و بشهر خویش رسید و بسورهای مشغول گشت و ^{نیک}

پیاده بود و زاد دشت افغان و قزاقان بخشی تمام بنزل رسید و بقدر اندوخته در شهر غریب
 و نظاره سگان آن مکان و قهشمان که از تجارت مایه اندوخته اند میگذر و حیرت میخورد و آنکه
 بار کی ندانند و بی زاد بود و از شهر پرون آمدند بکمان نجیبی زاد تو بشهر خوش رسید چون راه
 مانده شدند از عجز و پاد و پنداره های دشوار راه و خشی و گرمی و تابش قباب و تابش شب و پاد
 رفته از ناچار بشهر پادشاهی که در اینجا بودند باز کردند خانه ها و مسکن ها و دکانها و جرها که پیش
 داشتند بزرگان دیگر گرفته بودند اینجا عاقل میمانند و چاره ندیده و بخت بد و در یوزه کردن
 همان پیشه نمودند بهندیدار گوید بشهر که بنیوم از او معزم تجارت پرون آمدند ملکوت است
 و بدانشهر که میرشدن تا مایه بدست آمدند عالم سفلی است خانه و دکان مردم است و مردم
 جا و زمان در شش و کاینست پادشاه شهر طبعیت آشنایانست باز رگان آنچه اندوخته اند کھا
 و کردار و اندی آنچه کرده اند ز هدیه اش و پیکاران آنکه بفرحش و جماع کاری شدند
 مدای پادشاه مرک که پرو کند از خانه ها بدن و مسدود که ز مهری و شیر مال سواران
 عالم عالم شایا دکان اندکی زاد دارند کسائی باشند که عبادت و علم بخود و خداوندند
 و بی زاد و راه حله بی علم و عمل که به عالم ملکوت شوند رسید بر کشته عالم عنصری آیند و آن
 پایه که داشتند نیانند امیر ناصر خسرو فرماید چه در ره بانکار پرون شود یکی نان بکشد
 بریز بعلن قوی بوش بر کوچان سیر و ازین تیره مرکز براوج رطل پدید است که

ساف چون سوداگر هست پس نیا نخ باز رکاب گاه در معامله نفع و گاه ضرر مسیبا بد اگر
 سافزیر رتی چشیا رنوده سیر جهان منظور دارد و روبرقی خواهد داشت و اگر مدام بهر
 ولعب و هوا و هوس گرفتار آید بغربت در ماند و از وطن اصلی خویش محروم و بی بهره ماند
 بهر مکان که رسیدی کلی بچین برو بدام دل جعفر و مانند چو بویمار بهره مروغ
 بجهان دیدار است و رنه این آب و علف و همه جا بیست ای مسافر که از عالم
 علوی یعنی روحانی بدین کسیتی سفلی یعنی جسمانی برای تکمیل رتبت آمده که بازگویی
 پس در این کیتی هردنش فهمم کنی و هر کردار مذوخته سازی سود و زیان تو مروج کرد
 باید دانستن که ثیمه سیاحت و سفر دانستن نیک از بد و ترک قبیح و قبول محنت است که
 از آن ترقی و مستکاری حاصل آید و نه کس بداند که نیک چه و بد کدام است و این بنا نیست
 رفتار کند چون نیک در مکرری یعنی نادانست حکیم سنا فرموده علم کز تو نیست
 جل ازین علم به بود صد بار پس ای مسافر آگاه باش چنانچه بخت عبور کردن از مملکت
 بملکتی دیگر اکثره راه باشد یکی کوه و کتل و سنگلاخ و غیره است اگر از این خیال نزدیکیتر
 انکاری از این طریق خواهی عبور کردن چون رستم دستا بدیو و جادو و چار کردی
 و راه دیگر از صحرا اما لوت بیاب و علف و راکا محوف و ملک زار و شوره زار است
 هرگاه از اسهل نگاشته عبور خواهی نمود مانند بهرام کورغی و ناپدید سوار بهیمه

و اینها از تذکره و روی بختی است که در این کتاب

و آنکه محل عبور و مرعاه اگر چه دور و دراز بود بخوف و خطر و بی صدمت و راحت باشد
 ای سیاحت دوری آن بجا طریقه و ترک مکن خوانده گذشت شاه شاه کیخسرو از ترکستان
 بایران آمد چون از راه راست انحراف نورزید برب رودخانه هضم او را راه داد و تونی چون
 از راه خارج گنج بسر منزل مراد و مرام خود واصل خواهی گشت بدانکه بنقسم در سفر زندگان
 یک طریق غضب و شد روی و افراط است و دیگر راه شت و کندی و تفریط است
 که این هر دو خوف و بیم هلاکت باشد و را دیگر میان روی و تفریط و شت و کندی
 کس از اشکال و دوری آن اندیشه نکند و نهراسد و بدان راه رود بمنزل مقصود رسد و اندک
 دو کیستی شاد و آواز ماند پس اختیار و سطر است در جمیع امور بدان دلیل که خیرالامور
 اوسطا ای سفر در خیال باش که سفر زندگی چون باید کردن و شوشه و زور را چه پیشتر
 و بگذام را باید روشن که سفر سهولت گذرد و بآنجام رسد و کدام راه بناید شد که محاطه و
 بود و بدو آن و جادوان و چار و کر شمار کردی یا بجای دریا و چندان بار بناید بردارید در
 خسته کردی و شوانی بردن ای مسافران چنانچه در سفر دنیوی ستوری برای
 سواری لازم داری که ترا بسلامت بمنزل رساند برای سفر عقی مر کب راستی ^{فقی} و صحت
 لازم است و خوراک آن ستور پاکیزگی و پرهنر کاریست که از آن فربه شده قوت یابد
 و بهر جا که میل تو باشد ترا خواهد رسانید که از گرد و باد بدیها جان نهد و زیان نرساند

ای مسافر چنانکه برای حمل توشه و زاد سفر دینی و حیوانی لازم داری که بارتو کشد بدو خوب
 بجهت سفر زندگانی بارکش صبر و سکوت و بردبار و قناعت بردار که اندر راه آخرت کمک تو
 کنند و بار تو برند ای مسافر چنانکه برای سرپرستی خود و آب و علوفه دادن ستوران بهر است
 در سفر دینی یک دو نفر یا دو و نوکر لازم داری بجهت سفر آخرت در هر دم و قدم حارسان عبادت و تکل
 به همراه دار که در پیش نهنگام و پیش مکان و بیکر نباشی ای مسافر چنانکه در سفر دینی در هر چند
 مسافت محل توقف و منزلی لازم داری که شب آن امین حسی از سرما و گرما و از صدمات در امان
 بجهت سفر آخرت تو را دینی لازم است که با و امرو تو آن از سرما و گرمای کنایان رسته دینا
 آن آسوده و مستکارمان ای مسافر چنانکه در سفر دینی چون از منزلی بمنزلی دیگر رو
 به هنگام حرکت اگر از خوردنی و غیره چیزی زیاده از کفایت خود داشته باشی برای خادم
 آن منزل یا مسافر دیگر بجای میگذاری بجهت سفر آخرت باید نام نیک یا کار بگذاری و دیگر تو را
 بخیر یاد کرده بر اثر تورا روند ای مسافر چنانکه در سفر دینی بجا فطین و چارسین راه داران چار
 شته لابد میشود که هر یک را بقدر مرتبه ایشان مت و تعارف کنی بدو بجهت سفر زندگانی باید
 سلطنتی بوده بقدر القوه مالیات او کنی تا در پناه دولت و صیت عدالتش از شرفش بکس
 محفوظ و ایمن نباشی ای مسافر چنانکه در سفر دینی خوردنیهای خام و پنجه به همراه بر میدار
 که احیاناً از راه خارج افتی یا بمنزلی رسی که خوردنی یافت نشود محتاج غنائی در سفر آخرت

و اخلاق نیک و سلوک به راه دار که بتلخی روزگار نکذرائی و بر کسی محتاج مگردی ایسا فر
 چنانچه در سفر دنیوی هنگام حرکت از هر منزل آب برسد آرد و با نذره بجهت شرب و غیره صرف
 میکند که بجائی در دانی در سفر زندگانی واجبست که هر چه داری موقوفی بهت خود خرج و صرف
 نموده بجهت افراط و تفریط تنهائی و بامید و خیال بعد نقد خود از دست ندهی که با خزانام
 و پشیمان باشی ایسا فر چنانکه در سفر دنیوی خسران با خود داری که اگر با زندگان چنان
 شوی بجهت آن شتر نه از خود دفع سازی بدو موجب در سفر زندگانی صریح سخاوت
 و شجاعت و عفت با خود دار که دارنده آن از شتر مردمان طاع و دل آزار محفوظ
 خواهد ماند ایسا فر داینکه هر چند هو شیا را با غفلت در راه چیزی فرووش میکند
 ولی برای آن معطل شوانی شد و پس در هر جا که باز لرزم بهم میرساند باید تحصیل کردن
 بدان قسم در سفر زندگانی هر چه از دست تو رفته یا دیگران بفریب برده اند بپراکن
 خود را رنج مدار و اندوه مخور که با ثمرست و زندگانی تو بر روز میگذرد و هر روز یک
 منزل هر که استقبال میرود از هر چه رفته چشم پوش و تحصیل تازه کوش
 ایسا فردانی که در سفر دیاسلاستی کشتی لازمست و اگر اندک مایه است و غلی
 در آن باشد جان مال کل آن بمرض هلاکت و تلف خواهد بود بدو موجب روح تو
 مسافرت دتن تو او را کشتی است بهمه حال در سلامت آن کوش که روح آسوده

ماند اینست مختصر مژدات مسافرت که گفته آمد غیر از اینهم بسیار است پس هر که بدینگونه زندگانی
کند مسافر حقیقی بود و در نبی مسمی سخی بخود نهادن خویشتن فریفت است از این سخن یکدیشتم
کیفر باقی است تو خوش حدیث کنی سعدیایا و بیار ایطووم مسافر درویش فانی کدام
و این چه نام است زیرا که درویش بهملوی در پیش معنی برتر ترقی و ترازید بودن و خلاصه
از آن نیست که روح خویش را در ترقی داشته باشی و شروط آن همان بود که در مسافرت
گفته آمد و با اصطلاح اینزمان درویش بے چیز را گویند پس باید تو در این دار فانی خود را چنان
دانی و بودنی را تمام بجا و بختی و نیکو دانی که هر چیزی بجای خویش نیکوست
فانی کلامت عربی و مراد از آن اینست که خود و هر چه صورت هستی پذیرفته که بود
و هست و باشد همه را فانی و زایل دانی و باقی ذات پاک خداوند است یکتا و همتا
که هیچ زبان و بیان نتوانش ستود کمال شئی پاکت الادهجه که یکی هستی و هیچ
نیست جز او و حده لا اله الا هو

پیدا است که درویش فانی مرکبت از نه حرف که هر حرف از آن نودیند ترا بطریق نبات
که چون بدان رفتار کنی از پنج دو جهان رسته کردی و بمعنی درویش فانی باشی
خستین است آن دلالت میکند ترا بدین داری و دیانت و دادگری و دانشور
دو تین داء است و آن را بهسمانی میفرماید ترا بر استی و راوی و رستی و روان پرور

که بخود الحاق کرده یعنی آن چه و مخصوص از آن چیست و در حدیث نیز این را بخود میگوید

سین وادیت وان و غط می کند ترا بوثرکی و دیره درونی و مکی از وحدانیت

چهارمین یا هست و آن یاو میدهد ترا نزد آن پرستی و یاری مردمان کردن و آن
یاو کی حذر نمودن تخمین شین است و آن شاد میگرداند ترا بشکر گذاری و شکر سپاس

و شرمدر می ششیمین فاست و آن فرماده و فیروز کرد اندک ترا بفرز انجی و فرمود و فرمود و فرمود

منشی متعین لف است و آن موز کاری می کند زیرا بدست و ارجمندی و آزادی و آبادی

هشتین نون است و نیرائی کند ترا بر هیز از ناپاکی و ناپاک بختی و ناپاک خردی و ناپاک سیدی

خمس یا ست و ان بازی آوری میکند ترایزدان پرستی ویزدان شناسی ویزدان

ویردان خوانی که در نهان و عیان جزاوشناسی یکی کو می ویکی جو می ویکی دان بدین

تداصل و معایان باری اینهمه ایراد باری اسامی نبوده که خود را مطلقاً مسخر و

۱۰۸

که خواهم این نیت را در آن که هست می بخورم به پیش خدایم و مقابله و مضامین

کتابخانه ملی ایران

در ایام است لسان الغیب فرماید وفا مجوی ز کس که سینه غشوی مهرزه طالب

سیرغ و کیا پیش عرق عبد الحاضی بن عبد المبین کریم فرید

فلسفہ ۱۲۹۶

۱۲۹۰

در روز آتش گردان

فبرا

معنی شرح باشد
که آشکارا کردن
و ظاهر نمودن است
مرآن

AUTHOR _____

TITLE _____ آئین ہوشنگ

ب ۲۳۱

۲۹۵۵۰

۲۱۲۵

آئین ہوشنگ

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

